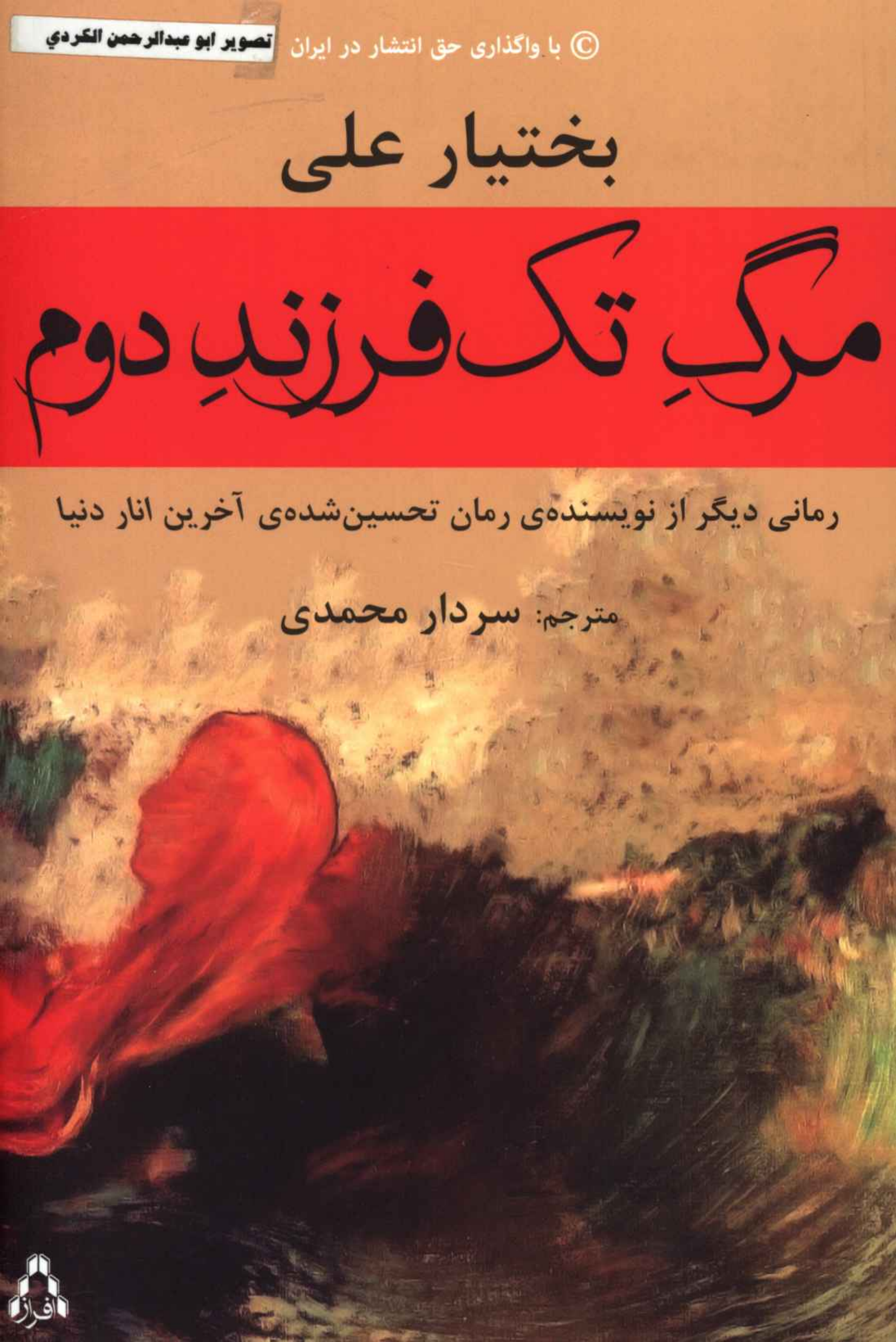


تصویر ابو عبدالرحمن الکردي
© با واگذاری حق انتشار در ایران
بختیار علی
مرگِ تک‌فرزندِ دوم
رمانی دیگر از نویسنده‌ی رمان تحسین‌شده‌ی آخرین انار دنیا
مترجم: سردار محمدی
افراز

# مرگِ تک‌فرزندِ دوم




۱۳۹۴

| | |
|---|---|
| سرشناسه: | علی، بختیار، ۱۹۶۰ - م. Eli, Bextiyar |
| عنوان قراردادی: | مەرگی تاقانەی دووەم. فارسی |
| عنوان و نام پدیدآور: | مرگ تک‌فرزند دوم/ بختیار علی؛ مترجم سردار محمدی. |
| مشخصات نشر: | تهران: افراز، ۱۳۹۴. |
| مشخصات ظاهری: | ۱۲۰ ص.؛ س‌م.۲۱/۵×۱۴/۵ |
| شابک: | ۹۷۸-۶۰۰-۳۲۶-۱۵۰-۱ |
| وضعیت فهرست‌نویسی: | فیپا |
| موضوع: | داستان‌های کردی -- قرن ۱۴ |
| شناسه افزوده: | محمدی، سردار، ۱۳۶۱ -، مترجم |
| رده‌بندی کنگره: | ۱۳۹۳ ۸۳ ع ۵۴۵ س/PR۳۲۵۶ |
| رده‌بندی دیویی: | ۹/۲۳ فا ۸ |
| شماره‌کتاب‌شناسی ملی: | ۳۵۶۳۲۱۱ |

# مرگِ
# تک‌فرزندِ دوم

**بختیار علی**

مترجم:
**سردار محمدی**




۱۳۹۴




انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com


# مرگ تک‌فرزند دوم

**بختیار علی**

**مترجم: سردار محمدی**


**نوبت‌چاپ:** اول/ ۱۳۹۴

**ویراستاری:** محسن صلاحی‌راد

**آرایش‌صفحات:** یاسمین حشدری

**طراحی‌جلد:** یاسین محمدی/ آتلیه‌افراز

**لیتوگرافی/چاپ/صحافی:** ترنج/تصویر/یکتافر

**شمارگان:** ۱۱۰۰ نسخه

**قیمت:** ۸۸۰۰ تومان



**تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.**

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، ازجمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

تقدیم به پدرم

که بعد از مرگش در میان دست‌نوشته‌هایش کاغذی را یافتیم
که در آن وصیت کرده بود بر سنگ مزارش بنویسیم:
«اگر خیر و صلاح این شبح را می‌خواهیم،
بگذاریم بر ما بگذرد.
آسودگی‌اش را برهم نزنیم
و مدت زیادی بر سر راه این زندگی منتظرش نگذاریم.»[1]

نویسنده

تقدیم به «دادا»م[2]...

مترجم

۱. متن داخل گیومه از شکسپیر است.

۲. دادا: به‌کردی، خطاب احترام‌آمیز به مادر.

# ۱

برای اولین بار، دو سده بعد از آن‌که امیرشرف‌الدین در میان انبوهی از برگ‌های زرد پاییزی به‌دست مردان سلطان کشته شد و فال‌گیران گفتند خدایان او را به آسمان‌ها بازگردانده‌اند، گردباد سهمگینی تمام در و پنجره‌های شهر را سوار بر پشت خود کرد؛ از آن‌دست گردبادها که قبل یا بعد از وقوع حادثه‌ای برمی‌خیزند؛ گردبادی که جهت آب و باد و باران و حتی عقربه‌های ساعت را تغییر می‌دهد و در هیچ دوره و زمانه‌ای، نه هیچ غیب‌گو و عالِم و منجمی می‌تواند پیش‌بینی‌اش کند و نه در کتاب‌ها و در فنجان قهوه و نخ فال‌گیران نشانی از آن پیدا می‌شود؛ گردبادی که فرمان‌بردار هیچ فصل و قانون و حکمت الهی نیست؛ همین‌طور بیهوده، ناامید، بی‌هدف، بیچاره و بی‌انجام برمی‌خیزد و بس! حتی نمی‌توانیم همچون اساطیر و رویدادهای تاریخی لحظه‌ی وقوع آن را حدس بزنیم و برای آن، یکی پس از دیگری، جدول زمانی رسم کنیم. فقط این را می‌دانیم که به‌پا شدن آن‌ها در گرو رازی است که خود درون راز دیگری پنهان است. شاید بخشی از راز گردبادِ داستان ما هم در دل راز مرگِ اشرف باشد، یا برعکس، راز مرگ او در دل این گردباد نهفته باشد.

صبح روز حادثه، هنگامی که برای بار دوم بیدار شدیم، از دیدن آن‌همه کاغذ، نایلون، ظرف خالی، برگ زردِ درخت‌ها که گردباد توی خانه‌ها آورده بود،

حیران شدیم. در میان غبارِ سرخِ مایل به رنگ خون، احساس نوعی هراس کردیم و فهمیدیم حادثه‌ای در راه است. گردباد آت‌وآشغال را همه‌جا پخش کرده بود: توی صندوقچه‌های براق، زیر تخت، روی رختخواب، توی کمد رخت‌ها، بالای میز و جیب لباس‌های کهنه. وقتی که مادربزرگ در آن صبحِ مه‌زده بیدار شد، سر و صورتش چنان زیر گردوغبار و برگِ درخت‌ها پنهان شده بود که حتا اگر عزرائیل به‌سراغش می‌آمد، پیدایش نمی‌کرد. شب عجیبی بود، یا شاید بهتر است بگوییم سال عجیبی بود. آن پیرزن از روزی که شبح مردانی را می‌دید که توی قصر رفت‌وآمد می‌کنند، قفل و زنجیرهای مخصوصی برای بستن پنجره‌ها ساخته بود؛ حتی دودکش‌ها و راه‌پله‌ها و کف‌شورهای فاضلابِ جلوی منزل قفل و کلید داشتند. اما در آن صبح پنجره‌ها باز بودند. هنگامی که برخاست، ده‌ها برگ درخت را میان سینه‌های خود یافت. برگ‌ها به همه‌جای بدن او رسیده بودند. تابلوهای بزرگ و آیینه‌ها و همه‌جا را برگ پوشانده بود. هیچ‌چیزی بعد از آن گردباد بیرون نبود که دیده شود. اولش تصور کرد که گمراهِ دیدن افسانه‌ای است، بار دوم احساس کرد خواب می‌بیند، سوم‌بار خود را در زمان دیگری می‌دید، اما بار چهارم، هنگامی که به‌خود آمد، فهمید که کُشته‌ی دستِ حقیقتی عینی است.

او می‌گفت ترس از مردانی که شب‌ها بدون زنان نمی‌توانند سر کنند، او را مجبور به بستن پنجره‌ها کرده است. شب‌ها قبل از خواب، خوابی که او آن را از حیله‌های شیطان می‌دانست، قبل از این‌که سر بر بالش بگذارد، باید به‌دست خودش تمام پنجره‌ها را با قفل و زنجیر می‌بست و تک‌تکِ آن دختران را می‌پوشاند و هرکدام را به‌شیوه‌ای آرام و مخصوص می‌بوسید و چراغ‌ها را خاموش می‌کرد، سپس میان راهروها و سالن‌های دور و درازِ قصر، با گام‌هایی که صدای تق... تق... تقِ آن تا رختخوابِ او می‌پیچید، گشتی می‌زد و به رختخوابش بازمی‌گشت. مطمئن شدنِ شبانه‌ی او نوعی عادت یا شاید نوعی جنون یا ترس یا شاید تردیدی

ازلی بود. همه‌شب چندین بار در چند وقت نامشخص و غافل‌گیرکننده، به تمام قصر سرکشی می‌کرد. این مراقبت از ما و محبت به ما و دوست داشتنمان همگی سزای نوعی گمان بود، این‌که آیا ما سردمان نیست بهانه‌ای بود برای جست‌وجوی تختخواب‌ها، برای یافتن مردی زیر آن‌ها. همیشه وجود مردی را در بدن ما حس می‌کرد و جای بوسیدن‌های خیالی را بر پیشانی ما می‌دید. احساس می‌کردیم او تمام آرزوهای حرام ما را می‌بیند.

زن چاق و مهربانی بود. در آن روزِ پاییزیِ غمگین او را دیدیم که چتر مردانه‌ای به‌دست دارد و پروانه‌ی سیاه بزرگی سمت راست گونه‌اش نشسته و شالِ سه‌گرهی به کمر بسته است. معلوم بود که آغاز فصل جدیدی است در زندگی او، فصلی که مانند همیشه با گردبادی آغاز می‌شود و سپس با سست شدن و از بین رفتن آن به‌پایان می‌رسد. گردباد عمرِ او هم با سرعت زیادی به‌پیش آمده بود. در آن صبح حتی پروانه‌ی سیاهِ گونه‌اش زرد می‌زد. بسیاری از مردان بیچاره‌ای که سال‌ها قبل، شبی را در بستر او خوابیده بودند، می‌گفتند داستان این پروانه که فقط هنگام خواب و عشق‌بازی از صورت او جدا می‌شود، یکی از عجیب‌ترین خاطراتشان است؛ پروانه‌ای که شب‌ها روی یکی از پایه‌های تخت می‌نشست و تا وقتی که پیرزن برای گشت‌های شبانه برنمی‌خاست، آن‌جا می‌ماند و به‌محض برخاستنِ پیرزن باز بر گونه‌ی او می‌نشست: همان لحظه‌هایی که او برمی‌خاست و اتاق‌های پاکیزه و سرگردان را سرکشی می‌کرد و به تک‌تک پنجره‌ها دست می‌کشید و از بسته بودنشان مطمئن می‌شد و تمام دخترانی را که در خواب پتوهایشان را زیر پایشان جمع کرده بودند، دوباره می‌پوشاند... هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم عمر اینِ پروانه چند سال است؟ واقعی است یا نیست؟ راست است یا دروغ؟ خطای دید ما است یا جادوی آن پیرزن؟

زن پیر و سال‌خورده‌ای بود. با آن وزن زیادش مدتی طول می‌کشید تا بتواند

از جایش برخیزد، ازاین‌گذشته، به‌خاطر آن بوهای عجیب‌وغریبی که اتاق او را پُر کرده بودند، همیشه کمی گیج و منگ بود. وقتی برای دیدن جنازه‌ی اشرف به اتاق او رفتیم، بوی مرهم‌هایی که از درد رماتیسم به خود می‌مالید، با بوی آن‌همه عطری که به جنازه زده بودند، قاتی شده بود، عطرهایی که در قفس مخصوص و زیبایی در گوشه‌ی اتاق به‌دقت چیده شده بودند و یادگار دورانی بودند که او بیوه‌ی جوان و عاشقی بود و مردان عاشق او هرکدام یکی از آن‌ها را برایش به‌یادگار آورده بودند. او حتی شیشه‌های خالی را دور نمی‌انداخت، چراکه هرکدام از آن شیشه‌ها و عطرها مربوط به روزهای مخصوصی بودند که هیچ عطر دیگری نمی‌توانست جایشان را پُر کند. عادت همیشگیِ او این بود که قبل از خواب به رختخوابش عطر بپاشد و نقطه‌به‌نقطه‌ی بدنش را معطر کند، حتی جاهایی را که نباید به آن عطر می‌زد و به‌زحمت دستش به‌شان می‌رسید.

در سپیده‌دمِ آن غمِ سیاه، مادربزرگمان ــ مادربزرگِ همه‌ی آن مردان یتیم و بیچاره که سرنوشت برایشان مرگ سختی را رقم زده بود و تقدیرشان این بود که در حادثه‌ای هولناک کشته شوند ــ در خواب، عقابی ده‌برابرِ عقاب‌های معمولی دیده بود که هردو چشم مادربزرگ را بیرون کشیده بود و او هم بیهوده دنبالش رفته بود و از چشمانش قطره‌قطره خون چکیده بود.

هنگامی که او را در جلسه‌ی «تخت سیاه» دیدیم، چشم‌هایش به‌اندازه‌ی آلوچه‌ی سیاهی برآمده بود و موقع وارد شدن از درِ پشتیِ حیاط، با چتر سیاهی که دستش بود، نیمی از هیکلش در سایه‌ی درخت‌های پاییزی گم شده بود. در نزدیکی او گروهی از پشه‌ها وزوز می‌کردند و زیورآلات سرش که فقط موقع خواب برشان می‌داشت، برق می‌زدند. میان سکوت سنگین و غمناک درختان نخستین گامِ آن روزش را برداشت. تا آن زمان، باقی‌مانده‌ی برگ‌ها هنوز بر بدن ما بود. چهره‌ی فرشته‌آسای مادربزرگ هم در آن گردبادِ بی‌رحمِ صبحگاهی گم شده بود.

از لای درخت‌ها گذشت و ما ــ دختران او، باکره‌های بیچاره‌ی او ــ توی یک لگن سفید مسی که باقی‌مانده‌ی جهازِ ازبین‌رفته‌ی چهل سال پیشِ او بود، صورتش را شستیم (قطره‌های آب بر صورتش می‌درخشیدند). ساعدِ پُر از النگویش به‌صورتی عجیب و غمگین صدا می‌داد. انگار که فنجان فال را خوانده باشد، همه‌ی خون‌های ریخته‌شده را در آن لگن دید.

هنگامی که آب از لب‌هایش توی لگن می‌ریخت، انگار که به حقیقتی پی برده باشد، گفت: «امشب او را به‌قتل رسانده‌اند.»

ما پنج دختر بیچاره بودیم: من صابون را دستم گرفته بودم، دیگری حوله، سومی آفتابه، دیگری آینه و آخری هم وسایل او را گرفته بود. هیچ‌یک از ما قطره‌های مرجانیِ خونینی را نمی‌دیدیم که او می‌دید. سه سالِ تمام بود که هر روز صبح مادربزرگ را زیر یکی از درخت‌های کهن‌سال گردو آرایش می‌کردیم، درختی که هزاران سنجاب را بالای آن می‌دیدیم که داشتند به مادربزرگ نگاه می‌کردند و غروب‌ها هم زیر صندلی‌هایی می‌خزیدند که در سایه‌ی درخت‌های گردو گذاشته بودیم تا مادربزرگ و دوستان پیرش قبل از مرگ آن‌جا باهم خوش باشند.

کسانی که می‌گویند صبح حادثه مادربزرگ را در بازار قصابان دیده‌اند، دروغ می‌گویند؛ من اولین کسی بودم که در آن روز او را دیدم، روزی که باد سیاه همه‌ی پنجره‌های شهر را بسته بود. اولین بار بود که سرِ ساعتِ همیشگی بیدار نشد و سرکشی اول وقتش را به اتاق‌های ما فراموش کرد. رمزِ خواب ماندن و بیدار نشدنش در آن روز، تا دمِ مرگ، با غبار رازی بزرگ و چیزی نامعلوم درونش سرپوش گذاشته شد. از تمام فال‌گیران سرزمین، عالمان بزرگ، مردان دینی و همه‌ی پیرزنانِ هم‌سن‌وسال خود پرسید، اما مطمئن نیستم که جواب

تسکین‌دهنده‌ای یافته باشد.

آن روز صبح، من قبل از همه‌ی شهر از فریادهای جگرخراش اشرف از خواب پریدم. بیدار که شدم، احساس کردم زودتر از زمانی است که مادربزرگ بیدارمان می‌کند، اما جای آن‌که از جایم برخیزم، گوش سپردم به آن فریادها که دل هر انسانی را خوَن می‌کرد. هنگامی که دخترانِ دیگر یکی‌یکی وحشت‌زده از خواب پریدند، من مدت‌ها بود که بیدار بودم؛ اما خواب بودی یا بیدار، بازهم آن صداها را می‌شنیدی... نه!... هرگز این صداها مرزهای شنیدن و شدت یافتنِ آواها را نمی‌شناختند، بلکه همچون بازتاب صدا در گنبدی خالی، درون ما صدا می‌کردند. ابتدا حس کردم این صداها از آسمان می‌آیند، بعد گمان کردم صدایی است که از درون خود من بلند می‌شود.

تااین‌که شلیر رفعت بیدار شد، همان دختری که غروب‌ها نمک و ادویه‌جات زیادی به غذای مادربزرگ اضافه می‌کرد، دختربچه‌ی لاغری که همیشه راهی پیدا می‌کرد تا به اتاق مادربزرگ سرک بکشد و ماتیک و قلم سرمه‌کش و وسایل آرایش فرنگیِ مادربزرگ را بدزدد و بعدازظهرها در حمامی که بیست‌وچهار ساعتِ روز و تمام روزهای سال گرم بود، به چشمان و صورت خود بمالد. در آن صبح حادثه، وقتی که شلیر از خواب برخاست، مانند قورباغه‌ای گیج بود. پنجه‌های کوتاهش را مثل قورباغه روی تختخواب پیش رویش و پاشنه‌ی پایش را زیر باسن لاغر و استخوانی‌اش گذاشته بود و بدنش را کمی خم کرده بود. زنگ کوچکی که به گردنش بود، به‌آرامی صدا می‌کرد. باور ندارم اگر هزار سال دیگر زنده باشم، کسی را این‌چنین وحشت‌زده ببینم. گمان نمی‌کنم در قانون وحشت، هیچ قلبی بتواند تحمل‌اش کند، مگر قلب آن دختر مکار و عیار. آن روز برایم روشن شد که بزرگ‌ترین شهامت و جرأت و نیز بزرگ‌ترین ترس این دنیا، در سینه‌های لاغر و بدون پستانِ آن دختر نهفته است. با صدایی گرفته چون صدای قورباغه‌ها گفت: «دارند یکی را می‌کشند.»

در آن لحظه آن صدا مادربزرگ را به‌کمک می‌طلبید و تمام شهر می‌شنیدند که می‌گفت: «مادربزرگ... مادربزرگ... نگذار مرا بکشند... مادربزرگ، آخر تو کجایی؟»

جایی که اشرف در آن به‌قتل رسید، با ما خیلی فاصله داشت؛ اما من و شلیر گمان کردیم دارند او را جلوی درِ اتاق ما می‌کشند. کوچک‌ترین ناله‌های او را حس می‌کردیم. نفس‌های او را ــ که خیلی دیر فهمیدیم نفس‌زنان به‌سوی جعبه‌های خالیِ پپسی‌ای فرار می‌کرده که بر سرش شکسته بودند ــ می‌شنیدیم. صدای پاهای برهنه‌اش همان صدایی بود که قبلاً شلیر گوشش را بر زمین می‌گذاشت و به‌خاطرش گریه می‌کرد، همان صدا که توی اتاقش، در آن گوشه‌ی قصر، تا صبح قدم می‌زد. تا وقتی چراغ اتاق او روشن بود، ما نمی‌توانستیم بخوابیم. او پسر رؤیاهایمان بود. من تا آن روز نمی‌خواستم به او بگویم که دوست‌اش دارم و مطمئن هم نبودم که دوست‌اش دارم؛ وقتی هم فهمیدم دوست‌اش دارم، شاید از سرِ ترس بود یا دلسوزی یا صرفاً فرصتی که دختری بتواند به پسری بگوید دوست‌ات دارم؛ اما فقط پس از این‌که آخرین نفس‌هایش را شنیدم و او مُرد، فهمیدم که یگانه پسری بوده که می‌توانسته شوهر من باشد. در تمام آن روزها که مادربزرگ عکس پسرانش را می‌گذاشت و از ما می‌خواست سنگسارشان کنیم، احساس می‌کردیم که او از برادرش بیشتر در دل ما جا دارد؛ اما مادربزرگ می‌خواست با سنگسار کردن پسرانش تمام مردان دنیا را هم سنگسار کنیم؛ همه‌شان را نفرین کنیم. می‌خواست با نشان دادن بی‌وفاییِ پسران خودش بی‌وفایی تمام مردان جهان را به ما نشان دهد؛ چراکه مثل همه‌ی زنان باورش این بود که مردانی که به او نزدیک‌اند، نمونه‌ی کامل پاکی و برجسته‌ترین موجودات‌اند و با سقوط این الگوها و ناامید شدن از آن‌ها، سقوط تمام مردانی را می‌دید که زندگی‌اش را وقف خوشبختی‌شان کرده بود.

در آن صبح جنایت، من و شلیر به‌سرعت از اتاق بیرون آمدیم. صدای

زنگوله‌ی گردن او عادی نبود. حس کردم قلب شلیر یا قلب من و قلب تمام دختران پاکیزه‌ی آن قصر لعنتی، مثل آن زنگِ ناآشفته، دیوانه‌وار و ناآرام می‌لرزد. شلیر، وحشت‌زده و شتابان، انگار که از دست شبحی فرار کند، قبل از من آن‌سوی در ناپدید شد. در آن لحظه گمان کردم از دست خودش فرار می‌کند. چند سال بعد که قِصر دختران باکره‌ی سرگردان آتش گرفت، از او در مورد آن روز سؤال کردم؛ گفت: «نه عزیزم... من به‌سوی آن ترس می‌رفتم... جانم... من به استقبالش می‌رفتم.»

هنگامی که به راهرو رسیدیم، شلیر زیرلب می‌گفت: «خدایا... خدای عزیز، به دادش برس!» در دعا کردن چه گنگ و بی‌زبان و بیچاره بود! آن خدانشناس فقط موقع مشکلات اسم خدا را به‌زبان می‌آورد. در نمازهای اجباری هم به‌دروغ لب می‌جنباند. ماه رمضان هم به‌دروغ روزه می‌گرفت و دزدکی غذا می‌خورد. توی راهرو حس می‌کردیم که این ناله‌ها از دیوارها برمی‌خیزند. تمام اتاق‌ها را جست‌وجو می‌کردیم. در آشپزخانه گمان می‌کردیم که ناله‌ها از ظرف‌های مسی و چینی‌های بلوری‌ای بلند می‌شوند که بر قفسه‌ها چیده شده بودند؛ حس می‌کردیم از گلوی لیوان‌های شیشه‌ای و از لب قاشق‌های نقره‌ای که در کمد کوچکی داشتند تکان می‌خوردند (انگار که زمین‌لرزه با آن بازی کند)، برمی‌خیزند. به اتاق لباس‌ها و تختخواب‌ها رفتیم. همه‌ی لباس‌های رنگین می‌نالیدند و می‌گفتند: «آه... مرا نکشید!... شما را به چشمان مادربزرگ قسم، شما را به پروانه‌ی سیاه مادرانه‌اش، مرا نکشید.» در سالن پذیرایی، کله‌ی چوبین گوزنِ آویخته‌به‌دیوار ــ که یادگار افسری عرب به مادربزرگ بود ــ تابلوهای رنگارنگ روی دیوار، گلدان‌های مرجانی، طبل‌های یاقوتی، پرنده‌های مومیایی‌شده، هرکدام با صداهای مختلف فریاد می‌زدند. به حیاط که رفتیم، حس کردیم این فریاد از درخت‌ها و گل‌های پاییزی بلند می‌شود...

شلیر نزدیک بود از هوش برود. گفت: «بهتر است مادربزرگ را بیدار کنیم.» هنوز هوا تاریک بود، اما معلوم بود که خیلی وقت است صدای مساجد خاموش شده. خیلی گشتیم تا بالاخره کلید یدک اتاقش را زیر آن نردبان که تابستان‌ها برای کبوتربازی از آن بالا می‌رفتیم، پیدا کردیم. من قبل از شلیر وارد اتاق مادربزرگ شدم. این اولین بار بود که به آن‌جا می‌رفتم، اتاقی که به‌جز مادربزرگ و دوستان پیرزنش و مردان وفادار به او، کسی حق ورود به آن را نداشت. تمام رازهای او، ثروتش، گنجینه‌های زیبایش، آن‌جا بودند. دزدان، ده‌ها بار، شبانه به این قصر آمده بودند و جای این گنجینه‌ها را پیدا نکرده بودند. ما هم فقط بعد از سوختن قصر، زمانی که دیدیم کودکان الماس‌های درخشان از درون خاکسترها بیرون می‌آورند، جای گنجینه‌ها را حدس زدیم. او کارهای خود را به مردان وفادار و ساکتی می‌سپرد که کار یتیم‌خانه‌ها و استراحتگاه دختران و پسران آواره و بی‌خانمان را برایش ردیف می‌کردند؛ اما ما دختران او ـ دخترانی که سرنوشتمان این بود که تا دم مرگ، باکره و بی‌شوهر و بی‌عشق زندگی کنیم و فقط به او خدمت کنیم ـ اجازه نداشتیم پایمان را به اتاق او بگذاریم. بااین‌حال، من که لوازم آرایشی از او کش نمی‌رفتم، قبلاً هرگز این‌جا را ندیده بودم. ابتدا احساس کردم که نمی‌توانم این فضای تاریک و سرشار از بوهای گوناگون و سنگین برای تنفس را تحمل کنم. پنج سال بعد که نقشه‌ی قصر را تغییر داد تا خاطره‌ی اشرف را فراموش کند، بار دیگر به آن اتاق رفتم، اما احساس نمی‌کردم که یک بار دیگر در گذشته این اتاق را در یک سپیده‌دمِ تاریک دیده‌ام. آن روزها این اتاقِ تاریک و تنها مثل انبارِ تاریکی بود پُر از ظرف‌های ترشی و صندوقچه‌ای فرسوده که در و دیوارش را برای همیشه رنگی تلخ زده بودند.

مثل همه‌ی شب‌های زندگی‌اش، آن‌گونه که برایم تعریف می‌کردند، با لباس‌خواب سیاه و خال‌داری خوابیده بود. همان حالتی را داشت که پیش‌تر در ذهنم مجسم می‌کردم. بانویی بود که جا داشت ملکه‌ی تمام سرزمین‌های جهان

باشد، نه مادر مهربان و وفادار سرزمین پسران یتیم و دختران سرگردان این شهر. مادری که پسر بزرگش تازی‌ها را می‌فرستاد نوزادانِ رهاشده جلوی بیمارستان‌ها و قبرستان‌ها و جنگل‌ها را بیاورند تا او آن‌ها را بزرگ کند و زیر پَر و بال خود بگیرد.

آن صبح چیز عجیب دیگری هم دیدیم؛ دیدیم که غبار غلیظی از او بلند می‌شود. شلیر گفت: «خدیا! مادربزرگ مرده است.» او بسیار شبیه مرده‌ها بود، اما هیچ‌کس مثل من این مرگ را در رفتار و اعمال او نمی‌دید. او حتی بسیاری از اوقات فراموش می‌کرد زنده است. روزی در اوج گیجی و اندوه، با صدایی که انگار از گلوی جنازه‌ای بیرون می‌آید گفت: «آه... شفیق! تکلیف زندگان را به من نسپار. من خیلی وقت است مُرده‌ام.» حتی اکنون، پس از آن‌همه سال، مطمئن نیستم که او زنده بود یا مرده. آیا جنی یا روحی بود که در جسدی فرورفته بود و یا کالبدی که می‌خواست از هرآن‌چه مادیات، رها شود و به شبحی تبدیل شود؟ من مطمئن بودم که آن صبح او نمرده است؛ این را از روی آن پروانه‌ی سیاه لعنتی فهمیدم، اما شلیر باز تکرار کرد: «مادربزرگ مرده است. ببین چه بخاری از او برمی‌خیزد!» بخار غلیظی بود که از زیر پیراهنش بیرون می‌آمد و در فضای اتاق پخش می‌شد. در تختخوابش مثل پرنده‌ی بزرگ مُرده‌ای خوابیده بود. گردن‌بندِ مرواریدش در چالِ چانه‌ی سفید و برف‌گونه‌اش معلوم نبود. گردنش را به‌سمت چپِ دیوار چرخانده بود. هردومان چنان ترسیده بودیم که جرأت نداشتیم به او نزدیک شویم، با او حرف بزنیم و برویم پیشش. با دشواری دستم را دراز کردم و پنجره‌ی کناری‌اش را باز کردم تا بخار از آن‌جا بیرون برود. آخر پنجره‌ی او یگانه پنجره‌ای بود که با قفل و زنجیر بزرگ بسته نمی‌شد... فقط توی اتاق او بود که فریادها و ناله‌های اشرف را نمی‌شنیدیم. سال‌ها بعد که ما را به‌صف کرد تا همه‌ی رازهای زندگی‌مان را اعتراف کنیم، هیچ‌کدام از ما جرأت نداشت بگوید آن ردپاها که روز مرگ اشرف در اتاقش جا مانده بودند، از آنِ ما بودند. ما راه را بر گردباد گشودیم تا از پنجره‌ی اتاق او توی

قصر بیاید. من و شلیر بودیم که باید فریادهای شهید شدن او را به مادربزرگ می‌رساندیم، اما ترسی ناگهانی در آن لحظه مانع از این کار شد. شلیر گریه می‌کرد؛ می‌دانست اگر این حقیقت‌ها را بازگو کند، مادربزرگ پی به دزدیِ لوازم آرایشی‌اش خواهد بُرد، حقیقتی که موجب رسوایی و شرمندگی ابدی او می‌شد و اخراج او را از آن قصرِ آسوده و غمگینِ دختران باکره و وفادار به‌دنبال داشت.

مادربزرگ! وقتی که او را کشتند، کجا بودی؟ توی تختخواب یا در قصابی؟ در نزدیکی میدان درختان سوخته یا در خانه‌ی سرهنگ؟ آه که چه صبح عجیبی بود! هنگامی که برخاستم، دیدم آسمان مثل تکه‌زغالِ سیاهی است، آن‌قدر سیاه که حتی یک ستاره هم نمی‌درخشید. فقط من نیستم که می‌گویم ستاره‌ها آن شب خاموش بودند؛ تمام رانندگانی که صبح زود بیدار شده بودند تا سبدهای پُر از گل را ببرند برای هواپیماهایی که قرار بود روز عروسیِ دختر سرهنگ آن‌ها را ـ مثل مژده‌ی آمدن روزگاری جدید ـ بر سر مردم ببارند، دیده بودند که آن شب چقدر بی‌ستاره است. نه‌تنها رانندگان، که کنیزهای سلماخاتون هم که در باغچه گل می‌چیدند و آن را دسته می‌کردند، دیده بودند قبل از کشته شدن اشرف و برخاستن گردباد، حتی یک ستاره در آسمان نمانده است؛ لرزه‌ای سرد و گرم را هم که به جان گل‌ها افتاده بود، احساس کرده بودند.

آن شب نوبت سرپاسبانیِ من بود. در این‌گونه شب‌ها که نوبت من می‌شد، مقواهای پرت‌شده روی چرخ‌دستی‌ها را جمع می‌کردم و آتش‌شان می‌زدم و می‌نشستم به‌تماشای کبوترهای بالای مناره‌ی مسجد بزرگ و پنجره‌های قصر بالای تپه؛ اما آن روز یک کبوتر هم ندیدم؛ تنها چیزی که دیدم، مردان شلاق‌به‌دست بود: صدها مردِ شلاق‌به‌دست که هرکدام یک بطری شراب هم به دست دیگرشان گرفته بودند؛ از همان جنس مردانی که در طول روز چهره‌شان

میان هزاران انسان دیگر گم می‌شود، اما در آن بامداد، همگی مثل دسته‌ی میمون‌ها دور هم جمع شده بودند... آری... در روز، دیدن چهره‌ای از این‌دست هیچ معنایی ندارد و از چیزی حکایت نمی‌کند... اما در یک بامدادِ تاریک که از کبوترها هم خبری نباشد، دیدن مجموعه‌ای از این چهره‌ها به‌معنای مرگ است... نمی‌دانمَ چگونه آن‌همه چهره دور هم جمع شده بودند و چه نابغه‌ای آن‌ها را گرد هم آورده بود. با هزار نفر از این افراد می‌توان دنیا را تسخیر کرد. فقط شب می‌توانست وجود این چهره‌ها را تحمل کند؛ روز یارای قبول این چهره‌ها را ندارد... دویست مرد مست که آسمان و زمین و سرتاسر عرش خداوند را مسخره می‌کردند، برخی مثل بچه‌ها گریه می‌کردند، برخی مثل روسپی‌ها قاه‌قاه می‌خندیدند و حرکاتشان را تقلید می‌کردند، مثل کلاغ‌ها کلاغ‌پَر می‌رفتند و قارقار می‌کردند، شراب را قرقره می‌کردند، بطری شراب را خالی می‌کردند روی سرشان و بلندبلند می‌خندیدند. همدیگر را بغل می‌کردند و به دستان خود پف می‌کردند و ادای شانه‌به‌سرها را درمی‌آوردند. مردانی که فقط یک چشم داشتند و عصای آهنی به دست گرفته بودند یا سوار اسب‌های شاخ‌دار بودند. لباس‌های پاره‌شان را با گل‌هایی آراسته بودند که به‌زور از چنگ دختران گل‌فروش ربوده بودند. همه عطری یکسان به خود زده بودند، عطری با بوی نامطبوع، شبیه بوی اسفند. هرکدام شلاق سرخ‌رنگی به‌دست داشتند که قاضی پرونده فراموش کرد از آن‌ها بپرسد این شلاق‌ها را از کجا آورده‌اند، فراموش کرد بگوید که علت اصلی مرگِ اشرف ضربات شلاق آن مردانِ شلاق‌به‌دست بوده، نه قیچی‌ای که زبان او را با آن بریده بودند؛ نه قیچی‌ای که زلف سیاهش را با آن بریده و در دهانش چپانده بودند و دست‌آخر آن را به شکمش فرو کرده بودند... آن‌ها بودند... آن‌ها «قاتلان اشرف» بودند. با وجود مستی و بی‌خبری‌شان، مطمئن‌ام تصمیمی وحشیانه و غیرانسانی در چشمشان موج می‌زد. آن‌ها به‌قصد انجام دادن کاری می‌رفتند، مثل قومی که از آهنگی به

آهنگی و از شادی‌ای به شادیِ دیگری می‌روند... آن‌ها شادی مرگ را برپا می‌کردند. شال‌های شُل‌شده‌شان را روی زمین می‌کشیدند و آواز می‌خواندند. برخی ناخواسته و بی‌هدف سرِ چوپی[1] را می‌گرفتند. نشان از ضربات هیچ چاقویی بر بدن اشرف نبود، اما برخی از آن‌ها چاقو و برخی شمشیر دستشان بود. با گلوله کشته نشده بود، اما برخی‌شان اسلحه به کمر بسته بودند. باهم دعوا می‌کردند. آن لحظه نمی‌دانستم سرِ چه‌چیزی دعوا می‌کنند. یکی می‌گفت: «ناخن‌هایش برای من.» یکی‌دیگر با خنده‌ی بلندی که شبیه شیون خرس بود، می‌گفت: «چشمانش برای تو... چشمانش برای تو!» اول از سمت شمال خیابان ظاهر شدند. نزدیک‌تر که آمدند، دیدم فقط گروهی سوارکارند که اسب‌هایشان شاخ دارند. در گوشِ هریک از اسب‌ها حلقه‌ی مسیِ بزرگی آویخته شده بود. از آن نوع اسب‌ها بودند که در تشریفات نظامی و رژه‌ها با صدای طبل‌ها گام برمی‌دارند، انگار که اسب‌ها را مست کرده باشند. آن روزها میان مردان علاف و بیکاره رسم شده بود که اسب و الاغ و گربه و مرغ و گنجشک‌ها و حتی درخت‌ها را مست کنند تا ببینند چه ازشان سر می‌زند. اگر دادستان پیر ـ حمید قزاض ـ نبود، شاید کسی نمی‌فهمید آن اسب‌ها مالِ طویله‌ی لشکری هستند که سعید سلطان‌بگ شاخ‌های مصنوعی برایشان درست کرده تا دختران بیشتری را متحیر کند و از این راه، بیشتر فریب‌شان دهد و توی رختخواب بکشاندشان؛ اما کسانی که گفتند «اسب‌های شاخ‌دار متعلق به همان روستای افسانه‌ای هستند که مادربزرگ از آن‌جا آمده»، موجب شدند تا دادستان کل برای اثبات این‌که آن‌ها اسب‌های شاخ‌دار اردوی سعید سلطان‌بگ بوده‌اند، تقاضای سند کند و همین موجب شد تا نقش اسب‌ها را در مرگ اشرف فراموش کنند و مسأله را پشت گوش بیندازند و ماجرا را کم‌کم مسکوت بگذارند.

---

۱. چوپی: نوعی رقص دسته‌جمعیِ کردی. به کسی که جلوی گروه باشد و همه به‌دنبال او برقصند، «سرچوپی» می‌گویند. م

اولین باری بود که این مرد را می‌دیدم، مردی را که قانوناً هرگز مجرم شناخته نشد. از وسط جمعیت گذشت. پاپیون سیاهی بسته بود. عبای سیاهی به خودش پیچیده بود. قسمتی از سربند سیاهش روی چشم‌ها و قسمتی از صورتش افتاده بود و با نگاهی شیطانی که به دوزخ بنگرد، لبخند عمیق و مرموزی در چشم‌هایش موج می‌زد، لبخندی که سربند سیاهش آن را مخفی نمی‌کرد، بلکه در میان مژه‌های سیری و نگاه خاکستری‌اش بیشتر نمایان می‌شد. او یگانه مرد هوشیار میان آن مردان مست بود. طوری راه می‌رفت که انگار بخواهد خودش را حتی از مردانش مخفی کند. فاصله‌ی خود را از همه‌کس حفظ می‌کرد، جز از شارلاتان جوان و ریزنقشی که چشمانش کاملاً سرخ بود. معلوم بود هم فرمانده آن مردان است، هم فرمانده تازی‌هایی که دنبال او راه افتاده بودند.

آه... مادربزرگ! لشکری از تازی‌ها به‌دنبال او بود که در تاریکی موج می‌زد، همان تازی‌هایی که غروب‌ها در بازار سبزی‌فروشان میان دست‌وپای کارگران می‌خزیدند و بالای چرخ‌دستی‌ها می‌رفتند، همان تازی‌هایی که صف نانوایی و کلاه شاطران را برهم می‌زدند و روی سرِ مغازه‌دارها می‌پریدند و کسی نبود که بتواند به آن‌ها آسیبی برساند... مادرجان، ببخش!... ببخش! اما در آن سپیده‌دم شبیه سایه‌ی همان تازی‌هایی بودند که فرزند تو، تک‌فرزندِ اولِ تو، میانشان گام برمی‌داشت. از نگاهشان می‌شد فهمید که این حیوانات و تازی‌ها لشکر نیرومند او هستند... امشب هم با حرکت خود شهر را بیدار کردند. مادربزرگ، من به‌چشم خودم دیدم که تازی‌ها به‌دنبال پروانه‌هایی می‌دویدند که زیر نور فانوس‌ها شعله‌های آتش را می‌بلعیدند. می‌خواستند به چیزی یورش ببرند. سه روز گرسنگی آن‌ها را هار کرده بود. به‌خاطر آن گرسنگی پنجه‌های سعیدسلطان آن‌ها را مانند آهن‌ربا به‌دنبال خود می‌کشاند... به‌سوی تاریکی بی‌حدومرز آسمان پارس می‌کردند. گل‌هایی را که در خیابان پخش شده بودند،

می‌خوردند. به‌روی وزش بادِ سردِ شب پارس می‌کردند. بدن‌های صاف و براق یکدیگر را که بسیاری از روزها سعیدسلطان به‌دست خود تمیزشان می‌کرد، بو می‌کشیدند. نه‌تنها من، که دیگر پاسبان‌ها هم دیدند، دیدند که تازی‌ها چگونه از پشت‌بام‌ها توی باغچه‌ها می‌پریدند، به گل‌ها پوزه می‌کشیدند و نجس‌شان می‌کردند، غنچه‌ها را می‌کندند و چمن را لگدمال می‌کردند. زنان باوقاری که همراه مردانشان بودند و دست در گردنِ آن‌ها انداخته بودند، دیدند که تازی‌ها چگونه در اتاق‌هایشان می‌چرخیدند و بالای میزهای تمیز و براق استیل و چوب، پاهایشان را از هم باز می‌کردند و به گلدان‌ها و گل‌های مصنوعی و عکس زمان عروسی‌شان می‌شاشیدند... دخترانی که روی پشت‌بام‌ها خوابیده بودند، سایه‌های بزرگی را دیدند که زنگوله‌به‌گردن، مثل جانوران وحشی در اطراف کتابخانه‌ها می‌چرخیدند و کتاب‌های گران‌قیمت و باارزش را می‌جویدند. دختران متینِ شهر که برای انجام دادن تکالیف و درس‌هایشان بیدار شده بودند، دیدند که تازی‌های نر و ماده چگونه با هم جفت‌گیری می‌کردند و چگونه هنگام انجام دادن این کار زنگوله‌هایشان صدا می‌کرد. مادربزرگ! نه‌تنها من، که پیرزن‌ها هم دیدند که چگونه نفس‌های گرم و آتشین از دهان تازی‌ها بیرون می‌آمد، بخار آبی‌رنگی که صبح بر ظروف و وسایل آشپزخانه نشسته بود و به‌زحمت از رویشان پاک می‌شد.

او آن شب فقط به‌دنبال اشرف بود، اما تازی‌ها به‌دنبال پاره کردن انسان‌های دیگر هم بودند. برایشان مهم نبود که آن‌چه از هم می‌درند، کیست یا چه‌کاره است. تازی‌ها در کشتن هر موجود و هر انسانی همان نتیجه را می‌دیدند که سعید در کشتن اشرف می‌دید. آه خدایا! آن‌قدر زیاد بودند که نمی‌شد شمُردشان. خیلی وقت بود که مردان ناپدید شده بودند، اما لشکر تازی‌ها تمامی نداشت. معلوم بود هرکدام از آن‌ها از جایی برمی‌گردند و دوباره قاتی لشکر می‌شوند... مادربزرگ! من مطمئن‌ام او به‌زبانی که نمی‌دانیم و

هرگز نخواهیم فهمید و یاد نخواهیم گرفت، به تازی‌ها گفته بود: «بروید آزاد باشید. بگذار امشب شبِ خوشبختی و کامروایی‌ِ شما باشد.» چون آن‌ها آزادانه می‌رفتند و از هم دور می‌شدند و دوباره به‌هم می‌پیوستند. بااین‌که آزاد بودند، غریزه‌ی تازی بودنشان باز آن‌ها را به همان راهی می‌کشاند که سعیدسلطان و مردان مست از آن می‌رفتند.

هنگامی که از آن‌سوی خیابان پیدایشان شد، من داشتم به‌جای سیگار، نیِ کهنه‌ای را پُک می‌زدم. یکی از همان تفنگ‌ها روی دوشم بود که در دوره‌ی جنگ داخلی سرتیپ حاتم بُهرزی به‌دستِ خود به سربازان انتظامیِ شهر داده بود. دور از چشم آن‌ها، در میدان بزرگ شهر راه خودم را کج کردم و از لای بطری‌ها و جعبه‌های خالی و کارتون‌های انباشته‌شده‌ی مغازه‌داران رفتم. عادتم این بود که از میان کاهوهای گندیده و برگ‌های کنده‌شده‌ی هویج و سیب‌زمینی‌های ریخته‌شده و پوست پرتقال و شیشه‌های شکسته‌ی ترشی و ماست ماسیده بر زمین بروم، اما آن شب بیشتر از هر وقت دیگری احساس ترس می‌کردم، طوری‌که هرگز بوی آن شب از یادم نخواهد رفت: شبی که ابتدا بوی گل‌های زرد باغ سرهنگ را می‌داد و سپس بوی شپش و در آخر هم بوی خون غلیظ...

آه مادربزرگ! من آن‌ها را هنگامی که از کوچه‌ای گذشتند و بوی گناه و جنایت بزرگی را از خود به‌جا گذاشتند، دیدم. او همیشه تنها بود. تنها کسی که گاه‌گاه به او نزدیک می‌شد، کودک زیبایی بود که بعدها مشخص شد جای اشرف را به آن‌ها نشان داده است، نوجوانی که لباس نظامی به‌تن کرده بود و آن‌چنان مجهز و آماده بود که انگار داشت به جنگ می‌رفت. مادربزرگ! خودش بود: احمد، پسرِ نعل‌سازِ بزرگ، با همان تپانچه‌ی زنگ‌زده‌ی لوله‌باریکی که گاهی در بازار به دیگران نشان می‌داد. آن روز اگر او را می‌دیدی، تعجب می‌کردی از این‌که این پسربچه چگونه می‌تواند دو سال بعد از آن‌که در میدان

شهر با قیافه‌ی جدیدی نامزدش را کشت و در یکی از مناره‌های شهر پنهان شد، باز خودش را در شهر آفتابی کند... خودش بود، مادربزرگ! او بود که شانه‌به‌شانه‌ی پسر تو می‌رفت. معلوم بود هر سخنی، هر نگاه و اشاره‌ای میان آن دو، موجب عملی شدن و استحکام پیمان مرموز و ترسناکشان خواهد شد، پیمانی که کینه‌ای بی‌صدا آن را پدید آورده بود. مادربزرگ، نمی‌شد... نمی‌شد هیچ‌یک از آن دو پشیمان شوند. سعید از آن پسر پیمان جاودان گرفته بود، او هم سوگند محکمی برای وعده کردن به پیمانش خورده بود... تا روزی هم که احمد در آن مناره کشته شد و جنازه‌ی او را بیرون آوردند، پیمانِ آن‌ها محکم‌ترین پیمان زندگی‌شان بود. مادربزرگ، پیمان میان قاتلان عجیب‌ترین پیمان‌ها است.

در آن سپیده‌دم سعید را از روی تسبیح براق کهربایی‌اش شناختم، تسبیحی که مثل آهن‌ربا اشیا را به‌خود جذب می‌کرد، درد را از بین می‌برد و در تاریکی می‌درخشید. تسبیح او بود، مطمئن‌ام که همان تسبیح بود، اما وقتی قاضی از من پرسید: «در شهر چند تسبیح از این نوع ممکن است وجود داشته باشد؟» نتواستم جوابی به او بدهم، اما مطمئن بودم که تسبیح او است... کسانی که به تو گفته‌اند آن شب سعید در خانه‌ی منیره ترکیه‌ای شکم‌درد گرفته و آمبولانس‌ها او را به درمانگاه برده‌اند، به تو دروغ می‌گویند. راننده‌آمبولانسی که دندان‌هایش در زلزله‌ی دهه‌ی سی شکسته شده بود، مرد بی‌حیایی بود. روزها مثل نگهبان‌های بی‌شرم جلوی دفتر رئیس بیمارستان می‌ایستاد تا او کارش با روسپی‌های موزرد و موقرمز و موسیاه تمام شود. او دروغ می‌گوید. خودم دیدم، قسم به تمام آن شب‌ها که ستاره‌ها در آسمان می‌درخشند، قسم به ماه که دوست شب‌های تنهایی من بوده، قسم به گردبادها که همه‌شان را می‌شناسم و آن‌ها هم مرا می‌شناسند، آن شب من خودم را پشت جعبه‌های انگور پنهان کرده بودم، جعبه‌هایی که وزوز زنبورهای پیر از آن می‌آمد، همان جعبه‌هایی که کشاورزانِ قشلاق، تابستان‌ها، به‌جای گوجه‌فرنگی و انگور، آن‌ها را با گنجشک‌های مُرده و

بلبل‌های سربریده و سارهای غمگین پُر می‌کردند و برای پسرت می‌فرستادند. مادربزرگ! قسم می‌خورم خون تا آن صبح هنوز بر جعبه‌ها باقی بود. خودم را آن‌جا میان بوی نامطبوع و بوی به‌جامانده از خریدوفروش، بوی نمناک و خیسِ هرگزخشک‌نشده‌ی آن بازار، پنهان کردم؛ چون می‌دانستم اگر مرا ببینند، از سرم نمی‌گذرد. آن لحظه آسمان کاملاً سیاه بود. وقتی از پیچ بازار می‌گذشتند، هنوز شک داشتم او باشد، اما وقتی رسید به میدان بزرگ شهر ـ جایی که راننده‌های کامیون‌های باری آن‌جا می‌خوابیدند، همان جایی که ده سال پیش، تو دزدکی از قصرت بیرون می‌آمدی تا خودت را به آن‌جا برسانی و با چای‌فروشی که دوست‌اش داشتی، هم‌بستر شوی ـ دیگر همه‌چیز برایم قطعی شد؛ ولی افسوس، مادربزرگ! راننده‌هایی که در دادگاه گفتند آن شب بیدار نشده‌ایم، دروغ می‌گفتند. آن‌ها از سرنوشت خودشان می‌ترسیدند. درست است که روزی دستِ خدا است، اما هرکدام‌شان راننده‌ی یکی از ثروتمندانی بودند که زندگی‌شان در گروِ تازی‌های سعید و سربازان سرهنگ بود. آن شب من به‌چشم خودم دیدم که از زیر کامیون‌ها کودک ده‌دوازده‌ساله‌ی تکه‌تکه‌شده‌ای را بیرون آوردند. خون ریخته‌شده‌ی او را کارگران شهرداری، به‌دستور شهردار، ساعت شش‌ونیم صبح شستند و در گزارش‌شان آن را «خون ریخته‌شده‌ی سگ ولگردی که گویا راننده‌ای مست آن را زیر گرفته است» قید کردند. خونِ سالار چاوشین بود که هنگام بررسی پرونده نامی از آن برده نشد و به پدرش گفتند که ظاهراً پسرش سوار کامیون یکی از بچه‌بازها شده و به کویت فرار کرده است. نه، مادربزرگ! دروغ می‌گویند. پدرومادرِ آن پسر هم که حقیقت را از تو مخفی کردند، دروغ می‌گویند. همه‌ی راننده‌ها شاهد بودند که سالار فریاد می‌زد و بخار ترس و خون از بدنش به هوا می‌رفت و تازی‌ها او را تکه‌تکه می‌کردند و می‌بلعیدند. مادربزرگ! درحالی‌که آن پسر فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، بیشتر از سی راننده توی ماشین‌هایشان خودشان را به‌خواب زده بودند... نه!

کسی جرأت نداشت به این تازی‌ها نزدیک شود. کسی نمی‌توانست به آن‌ها نگاه کند. من چون گناهکارترین انسان بودم، جرأت کردم به آن‌ها نگاه کنم و صدایشان را بشنوم. بله، مادربزرگ! او اولین تک‌فرزندِ تو بود. اگر او را نمی‌دیدم که به تازی‌ها خیره شده و از آن جاسیگاری طلایی که زن سرهنگ به‌یادگار به او داده بود، سیگاری را روشن می‌کند و به آن کام می‌زند، باورم نمی‌شد که او باشد؛ اما مادربزرگ! هم من هم تمام آن راننده‌ها شاهد بودیم که با لذت تمام به تازی‌هایی نگاه می‌کرد که آن جوان را تکه‌تکه می‌کردند و خون از لای دندان‌هایشان می‌چکید و گوشت نرم و سفید او زیر دندان‌هایشان صدا می‌کرد. آن راننده هم جرأت کرد و توله‌ی سیاهی را که در میان گوشت‌های قصابی‌شده در کامیونش آویخته بودند، به‌جای مدرک به دادگاه ارائه کرد، همان مدرکی که اگر به‌درستی بررسی می‌شد، موجب می‌شد حقایق دیگر پشت ماجرا کشف شود، اما کارشناس حیله‌گرِ دادگاه گفت که این توله از نژاد سگ‌هایی نیست که در کوچه‌ی سعید سلطان زندگی می‌کنند... آه مادربزرگ! تو تلاش بی‌اندازه‌ای در آن دادگاه کردی... تلاشی بیهوده، چون که هرجا نشانی از حقیقت نمایان می‌شد، آن‌ها راهی می‌یافتند تا تو را از آن دور کنند و به دهلیز تاریکی و دروغ بکشانند.

مادربزرگ، ما هم شاهد بودیم... ما، این سه مرد شرمنده که اکنون جلوی تو ایستاده‌ایم. درست است که حتی تو هم به حرف‌های ما گوش نمی‌دهی... آخر چه‌کسی حرف سه آدم مست را ــ که هیچ‌یک از اتفاقاتی که در این سرزمین افتاد، تغییری در رفتارشان ایجاد نکرد و به راه راست برنگشتند ــ باور می‌کند؟ درست است که امروزه دختران هم شراب می‌خورند و بهتر از ما باده‌ها را سر می‌کشند، اما این دلیل نمی‌شود که ما آدم‌های هرزه و خراب‌کاری نباشیم.

آری... حتی اگر خدا آیه‌ی تازه‌ای نازل کند و شراب را حلال کند، ما سه تن بازهم شارلاتان و بدرفتار باقی می‌مانیم... چاره‌ی دیگری نیست، چون‌که این شهر که همه‌ی اهالی آن در لحظه‌ی مرگ آن جوان خوابیده بودند، این‌طور صلاح می‌بینند که ما را انسان‌های هرزه و خلاف‌کاری بدانند. ما هم چه‌چیزی می‌خواهیم جز این‌که اهالی شهر از ما راضی باشند؟! آری... ما آن اندازه که ورقِ بازی و جام شراب به‌دست می‌گیریم، پول و زیورآلات و تن زنان را به‌دست نگرفته‌ایم... اما مادربزرگ، حتی اگر ما سه مرد سرگردان باشیم، حتی اگر سه مست همیشگی باشیم، یا آن‌گونه که پلیس‌ها می‌گویند، سه موجود آشغالِ مچاله میان زباله‌های شهر، این‌ها موجب نمی‌شود که ما حقیقت را نبینیم و بازگو نکنیم... شب تاریک و شومی بود. من انگشتر دختری را دزدیده بودم و با آن بازی می‌کردم. یکی‌دیگر از ما سه تن هم سکه‌ای قدیمی را از سینه‌پوشِ مادرش کِش رفته بود. باباحیدر هم پولی را که قرض کرده بود، می‌شمرد. مادربزرگ! هرگز شبی به‌شومیِ آن شب نخواهیم دید... خدایا! همه‌چیز را باختیم. نه... مادربزرگ! فکر نکن ما معنی غم‌خواری را نمی‌دانیم. غمی بود که ما آن را از دیگر غم‌های چهره‌هایمان تشخیص می‌دادیم. حتا باباحیدر که به‌نمایندگیِ ما با آن لباس‌های پاره‌پاره در دادگاه حاضر شد، همچنان غم آن شب را به چهره داشت. با آن لباس‌ها انگار که از زمان دیگری آمده بود. او پیرترین قمارباز این کره‌ی خاکی بود. قماربازان جلوی سینما و قماربازان پشتِ سرا او را بزرگ خود می‌دانستند. کسانی که در زیرزمین تاریک هتل‌ها شرط‌بندی می‌کردند، او را پدر معنوی خود می‌دانستند. او بود که وقتی ما به زندان می‌افتادیم، برایمان غذا می‌آورد. زمانی هم که در دعوا چاقو می‌خوردیم و زخمی می‌شدیم، برایمان آجیل، نسکافه، فندق و پسته می‌فرستاد؛ اما به او توهین کردند، سرش کلاه گذاشتند و در حقش ظلم کردند. روزی که حقیقت برملا شد، روزی که جسد اشرف از دست دوستان ترسناکش به زمین

افتاد و پلیس بار دیگر تصاحب‌اش کرد، او سوگند خورد که هرآن‌چه را دیده، بگوید. برایش مهم نبود که آبرویش پیش همه برود؛ برایش همین مهم بود که آسوده باشد. اما مادربزرگ! به او ظلم شد. من آن روز تا جلوی دادگاه با او بودم. آن شب تا صبح پشت یک کامیون باری خودمان را با بازی و وراجی سرگرم کردیم. با لبخندی دهان بی‌دندان و گودافتاده‌اش را به ما نشان می‌داد و اداهای مختلف درمی‌آورد. او معتقد بود انسان برای آن‌که شبیه حیوانات نباشد، باید دندان‌هایش را بکشد. برایم تعریف می‌کرد که چگونه با یک هَمه‌وَندِ[1] میلیونر بازی کرده است. آن شب که از قمارخانه بیرون آمدیم، به‌خاطر مستی و باخت در بازی، از همه‌ی دنیا بی‌خبر بودیم. ساعت نزدیک پنج صبح بود، اما هوا چنان تاریک بود که باباحیدر، چند دقیقه یک بار، به ساعتش نگاه می‌کرد و سوت می‌زد. به‌راستی می‌ترسید که هرگز صبح نشود. می‌گفت: «اگر دنیا تا این ساعت این‌چنین تاریک مانده، دیگر هرگز صبح نخواهد شد.» بر روی آسفالت خیابان می‌خوابید. با خنده می‌گفت: «دیگر تا ابد شب خواهد بود، دیگر برای خوردن عرق و قمار کردن، هزاران ساعت فرصت خواهیم داشت.» آن روز خیلی مست بودیم. حیدر می‌گفت: «سوسک می‌بارد.» می‌گفت: «به‌درازای شب، از آسمان سوسک می‌بارد.» گاهی خودش را پشت چیزی پنهان می‌کرد و با ترس‌ولرز می‌گفت به‌عمرش هرگز چنین سپیده‌دم غمگینی ندیده است. مادربزرگ! او جوجه‌کلاغ‌های خیس را تصور می‌کرد. دسته‌ی کبوترانی را می‌دید که با سرهای بریده به آسمان پرواز می‌کردند. به من می‌گفت: «این پرندگان مرده بر بالای سرم پرواز می‌کنند.» من از شدت مستی نزدیک بود کور شوم، اما تا به او نگاه می‌کردم، به‌نظرم می‌آمد تمام بدنش غرق خون است. ناگهان دچار حالت عجیبی شد که هرگز او را قبلاً این‌گونه ندیده بودم. انگار تمام نیرویش را برای دیدن چیزی در دوردست‌ها جمع می‌کرد. به من می‌گفت: «نگه‌ام دار. اگر

---

۱. طایفه‌ای در کردستان. م

مرا سرپا نگه داری، بهتر می‌توانم ببینم.» من هم گمـان می‌کـردم دارد می‌میـرد؛ گمان می‌کردم دوست ندارد مثل همه‌ی مردم هنگام مرگ دسـت‌وپا بزنـد. بـه او گفتم: «سگ پیر، تو هم مثل همه دست‌وپایت را بزن و کپه‌ی مرگت را بگـذار.» تمام بدنش می‌لرزید. من به او می‌گفتم: «بوقلمون پیـر، همـین حـالا عزرائیـل بالای سرت می‌رسد و سرت را می‌بُرد.» معلوم بود منظره‌ی مبهمـی تـوی ذهـنِ آشفته‌اش ظاهر می‌شود و باز ناپدید می‌شود؛ امـا مـن آن‌قـدر مسـت بـودم کـه نزدیک بود به صورت او بشاشم. آخرسر هم پـرت‌اش کـردم روی کالسـکه‌های سلطنتی‌ای که از زمان عثمانی‌ها در آن خیابـان بـه‌جا مانـده بودنـد. مـا هرسـه شب‌ها آن‌جا می‌خوابیدیم. سرش را گذاشته بود روی سینه‌ام و گریـه می‌کـرد. از کنار ما که گذشتند، دستم را بـر دهـانش گذاشـتم تـا صـدایش را نشـنوند؛ امـا مادربزرگ! چشمانش از ماه روشن‌تر بود. دیدیم که آن‌ها همـان جوانانی‌انـد کـه روزی از روزها باهم در گوشه‌ی سینما می‌نشستیم و عکس ردوبـدل می‌کـردیم. حیدر گزیکه‌ر بود، کسی که قبل از آن‌که پلیس دستگیرش کند و او را به جرگه‌ی سربازان مخفیِ سرهنگ دربیاورد، در یک زیـرزمـین تاریـک بـا چهـار ضـربه‌ی کاریِ چاقو زمین‌گیرش کرده بودنـد و بـا تکـه‌نـانی زنـدگی می‌کـرد... سـلیمان قصاب بود، کسی که در طول جنگ داخلی با همان چاقو که زمانی بز و گوسفند را ذبـح می‌کـرد، ترکمن‌هـایی را سـر می‌بریـد کـه بـه‌جـای «بـرنج» می‌گفتنـد «بیرنج»... و همه‌ی آن قصابان دیگر که تـو، زنبیل‌به‌دسـت، روزهـای دوشـنبه و پنجشنبه ــ قبل از آن‌که سرهنگ فـروش گوشـت را در روزهـای دوشـنبه ممنـوع اعلام کند ــ ازشان گوشت می‌خریدی؛ اما مادربزرگ! تو نمی‌دانستی که مـردان مخفی سرهنگ و پلیس‌های شهر دستشـان تـوی یـک کاسـه اسـت. همـراه بـا پسرت، تک‌فرزندِ اول، زیر نور تیرهای چـراغ‌بـرق می‌رفتنـد و شلاق‌هایشـان را تکان می‌دادنـد... شـق... شـق... شـق... آن‌چـه لامـپ تیرهـای چـراغ‌بـرق را شکسـت، آن‌ها بودند نه گردباد.

هنگامی که از کالسکه‌ی افسانه‌ایِ ما دور شدند، آن مردِ سیاه‌پوش که فقط چشم‌هایش پیدا بود، با صدایی صاف و واضح که در تاریکی شب منعکس می‌شد، به افراد و تازی‌هایش دستور می‌داد. من او را نمی‌شناختم و مطمئن هم نبودم خودش است. اگر مدت‌ها بعد از آن حادثه روی سکوی سرا صحبت نمی‌کرد، ممکن بود هرگز نشناسم‌اش؛ اما روزی که همه‌ی ما را جلوی سرا جمع کرد و نصحیت‌مان کرد که از این به بعد گاوها را به کوچه‌ها نفرستیم و با ماشین آشغال‌بَر همکاری کنیم، آن صدای صاف و بی‌غش را شناختم و چشم‌های بیرون‌آمده و نگاه سرد و پولادینش را به‌یاد آوردم.

آه مادربزرگ! این صدا تا دمِ مرگ در گوشم خواهد ماند. حتا اگر دیوانه می‌شدم، حتا اگر پدرومادرم را نمی‌شناختم، باز آن صدا را می‌شناختم. هنگامی که صحبت او به «مام میهن» و «نقشه‌های شوم دشمنان» و «توطنه‌های داخلی» رسید، دیگر مطمئن شدم خود او است. پیش خودم فریاد می‌زدم: «یافتم... یافتم!» اگر متوجه می‌شدند که چه‌چیزی را یافته‌ام، مرا می‌کشتند. نه!... مادربزرگ، ما مردان کوچک همیشه می‌ترسیم. نزدیک بود فریاد بزنم: «قاتل! از آن بالا بیا پایین!» که به ذهنم رسید طاقت شلاق‌هایشان را ندارم. زبانم را گاز گرفتم و ساکت شدم؛ اما من به‌چشم خودم دیدم که بالای مناره‌ها می‌رفتند و کبوترها را می‌پراندند، به فلکه‌ی شهر می‌شاشیدند، سه‌تن سه‌تن سوار دوش هم می‌شدند و ساعت شهر را می‌کشیدند تا پایین‌اش بیاورند. صندوق‌های سرخ‌رنگ اداره‌ی پست را باز می‌کردند و نامه‌هایی را که در آن‌ها بود، پاره می‌کردند و رو به آسمان می‌انداختند. مارمولک‌ها و موش‌ها را شکار می‌کردند و توی مشتشان له می‌کردند و دست‌های خون‌آلودشان را به دیوارها می‌مالیدند. بَاباحیدر در دادگاه همه‌چیز را گفت. اما مادربزرگ! از او خرده نگیر. اگر او در دادگاه حاضر نشد دست به قرآن بزند و به کتاب آسمانی سوگند بخورد، به‌معنای آن نیست که حقیقت را نگفت؛ او این کار را فقط بنابر فلسفه‌ای کرد که برای خودش داشت و

از کودکی ما را با آن آشنا کرده بود و دست‌آخر هم به کارمان نیامد. او معتقد بود که حقیقت صرفاً از طریق خداوند و کتاب آسمانی آشکار نمی‌شود و یگانه راه افشای حقیقت سوگند خوردن به قرآن در پیشگاه قاضی نیست.

حیدر همه‌چیز را گفت... گفت که گل‌های زرد باغچه‌ی سرهنگ را به یقه‌ی لباس‌هایشان زده بودند؛ گفت که بوی شپش‌های بیمارستان از آن‌ها بلند بود؛ اما آن‌ها به او توهین کردند. قاضی دادگاه به او گفت: «تو قبلاً هجده بار به‌جرم‌های مختلف محکوم شده‌ای.» گفت: «تو دوست و همراه بیش از پنجاه تن از قاتلان و مجرمان خطرناک این شهری.» گفت: «بعد از گردباد تو را مست در کالسکه‌ای قدیمی یافته‌اند.» اما مادربزرگ! با وجود همه‌ی این‌ها، باز ممکن است که انسان حقیقت را دیده باشد و آن را بازگو کند. به خداوند قسم، جریمه‌ای که برای او نوشتند و به‌شهادت دروغ متهم‌اش کردند، اهانتی بود به عدالت و حقیقت. ما، مستان شهر و ولگردان کوچه‌وبازار و قماربازان، برای جور کردن مبلغ جریمه به‌تقلا افتادیم. ذره‌ذره جمع‌اش کردیم. برخی از روسپی‌های شهر به ما کمک کردند و مبلغی پول به ما دادند. همه‌ی ما یک هفته از خوردن مشروب خودداری کردیم و پولش را به او دادیم. همگی مدتی کار کردیم و پس‌انداز کردیم. کاری که با او کردند ناحق بود، ظلم بود؛ جناب قاضی به او ظلم کرد. مادربزرگ! شرم این توهین هرگز از رخسار حیدر پاک نشد. هیچ‌کس هرگز صحبتی از آن شکست نکرد، اما آثار شکست از رخسار مرد دل‌نازکی مثل او محو نشد... مادربزرگ! هرگز محو نشد... هرگز.

غروب آن روز در تالار بزرگ شهر مراسم شادی برپا بود، همان روزی که با لباس عزا در قصر میان دختران سرگردانت ماتم گرفته بودی و به‌فکر سرنوشت غمگین جسد پسرت بودی... چه روز عجیبی بود! از آن روزها که خوب است

آدم در دفترخاطراتش از آن یاد کند. صبح با ناله‌های اشرف از خـواب پریـدیم و شب هم دیروقت پس از تشیع‌جنازه‌ی او با صدای دیوانه‌وارِ آن عروسی به‌خواب رفتیم. گردباد همه‌ی کاغذپاره‌ها و کارت‌تبریک‌های نوشته‌شده و زیبای عروسی را با خود برده بود، اما هیچ‌چیز مانع از آن نمی‌شد که عروسی بزرگ و شاهانه‌ای برپا کنیم. مادربزرگ! هرگز نمی‌شد تصور کرد و به خیال کسی خطـور نمی‌کـرد که روزی از روزها من شاهد چنین جنایتی باشم. درست است که به دو دلیل بـه جایگاه شهود نرفتم ـ اول این‌که اگر برادرانم می‌فهمیدند این حقـایق را از کجـا دیده‌ام، مرا می‌کشتند، و دوم این‌که سعید سلطان‌بگ را بـه‌انـدازه‌ی تمـام مـردان دنیا دوست داشتم؛ اما با گذشت ایام فهمیـدم کـه چیزهـایی کـه آن شـب دیـده بودم، چقدر برای تو مهم بوده‌اند. حالا هم پس از همه‌ی ماجراهای ایـن شـهر، به‌عنوان یکی از دختران ساکنِ این شهر، آن مرد را از یاد نخواهم بـرد. مـن فقـط یک دخترم. به من چه مربوط است که او قاتل بود یا فرشته؟ همین را می‌دانم که او یک مرد واقعی بود، واقعی. حالا هم که پیش تو اعتراف می‌کنم، صرفاً از سـرِ احساس گناه و تنهایی‌ای است که به آن دچار شده‌ام.

مادربزرگ! ما را با لباس سفیدی به عروسی برده بودند. ما، دختـران زیبـای شهر که می‌گفتند سینه‌هایمان عقابی است، باید تـدارک عروسـی را می‌دیـدیم و پذیرایی از مهمان‌ها و آوردن لوازم را به‌عهده می‌گرفتیم. باید با لباس‌هـای کوتـاه خود آن‌قدر خم می‌شدیم تا روبه‌روهایمان بتوانند پستان‌های تـازه‌برآمـده‌مـان را ببینند و پشت‌سرهایمان هم پوست سفید و لطیفمان را. تف به این شانس! تمـام بدشانسیِ من از آن‌جا شروع شد که باید نان‌های روغنیِ سر سفره و گوشت‌های باقی‌مانده و استخوان‌ها را جمـع می‌کـردم و در ظرف‌هـای بزرگـی بـه تازی‌هـا می‌دادم. مادربزرگ! آن دستمال که نصفش در زخم‌های عمیق اشرف جـا مانـده بود، نصف دیگرش را در جیب سعید دیدم. داخل طویلـه‌ی تازی‌هـای زخمـی بودم و برایشان نان خرُد می‌کردم و از بوی بدشـان نزدیـک بـود از هـوش بـروم.

خواستم قبل از این‌که برگردم پیش مهمان‌ها و برایشان چای ببرم، کمی خودم را آرایش کنم و دستی به سر و صورتم بکشم. در این لحظه بود که دستان غمگین و نیرومند او دستانم را گرفت... آه! مادربزرگ تا آن لحظه نمی‌دانستم که مردان این‌قدر خجالتی‌اند. چشمانش پُر از ترس و شرم بود. لب‌هایش مثل دُم قناری می‌لرزید، اما با وجود ترس او، فهمیدم که از آن مردها نیست که با حرف‌های خوبْ دختران را فریب می‌دهند. او بود که به این مصیبت دچارم کرد... وقتی پیش تازی‌ها بودم، این‌گونه‌ام کرد. او موجب شد مردانی را دوست داشته باشم که حرف زدن را کنار گذاشته‌اند و اهل عمل‌اند. نفهمیدم چگونه با آن دستان سرد و غمگینش مرا به گوشه‌ای بُرد و طوری به من خیره شد که انگار یک موجود عجیب دیده باشد. مادربزرگ! در نگاهش آتش ترسناکی بود، آتشی که اگر رهایش می‌کرد، جهان زبانه می‌کشید. آن تک‌فرزندِ اولِ ملعونِ تو مرا با تمام وجود وارانداز می‌کرد... مرد بدبخت و ترسویی بود. مردان همه این‌گونه‌اند. مطمئن‌ام ما زنان هزار بار از خوشبخت‌ترین مردانْ خوشبخت‌تریم، مردانی که برای خودشان هزار آرزو و امید و خیال پوچ و واهی می‌سازند. مردی بود که هم‌نشینی با زنانِ فراوان باز نتوانسته بود شرم قدیمی و ازلی‌اش را از بین ببرد. هنگامی که آن‌جا و کنار او بودم، لذتی را احساس کردم که تا سرحد گریه کردن برایم لذت‌بخش بود... آه... مادربزرگ! با شلاقش تازی‌هایی را که مشتاقانه به ما نگاه می‌کردند، دور می‌کرد. در آن تاریکی چه استادانه این کار را می‌کرد. من از چشمان او صحبت نخواهم کرد، اما در این عمرِ پُر از حادثه حقیقتی را درک کرده‌ام که هر زن عاقلی درک می‌کند: این‌که دست و پنجه‌ی قاتلان و خلاف‌کاران ماهرتر از دستان مردان معمولی است. نه... دستان او لطیف و آسوده نبود؛ زبر و دلیر بود. از مردانی بود که هیچ زنی نمی‌تواند جواب رد به‌شان بدهد.

آن شب هر کاری خواست کرد... سه سال بعد هم که برای شرکت در

جشن شادی مدارس ثبت‌نام کردم، آرزو داشتم یک بار دیگر آن شب برای من تکرار شود. می‌خواستم یک بار دیگر چشمان خاکستری‌اش را ـ که مثل چشم‌های مرغی بود که درحال تخم گذاشتن باشد ـ ببینم. پیدا است که سرنوشت من این بود تا آن چیزها را ببینم. سرنوشتم بود که ابزارهایی را ببینم که اشرف را باهاشان شکنجه کرده بودند. بعدها، زمانی که فهمیدم حسرتِ آن مرگ غمگین سال‌به‌سال در قلب تو تبدیل به درد کشنده‌ای شده است، بیشتر دلم می‌خواست از ماجرا سر دربیاورم و خاطراتم را زنده کنم. مادربزرگ! کسانی که به تو می‌گویند او تازی‌ها را دوست داشت، به تو دروغ می‌گویند. روزهای عروسی و کارناوال، میان هیاهوی رقص و آواز و صدای ساز و دهل و شلوغی اسب‌سوارانی که مجبور بودیم افسار اسب‌هایشان را بگیریم و به طویله ببریم، او هر لحظه خود را به خلوتی می‌کشاند. می‌خواست خودش را از نگاه تازی‌ها که انگار روح او بودند و از او محافظت می‌کردند، مخفی کند. می‌خواست مرا در جایی ببیند که چشمان خیره‌ی تازی‌ها نبینندش. مرا توی اتاقی پُر از قفس طوطی‌هایی که برای عروس آورده بودند، ملاقات می‌کرد، پشتِ جعبه‌هایی که بعدها معلوم شد پُر بودند از نارنجک و مواد منفجره. مادربزرگ! او از تازی‌ها فراری بود، تازی‌هایی که هرجا می‌رفت مواظبش بودند. مراقبت و حافظت از آن تازی‌ها برایش از هر عذابی کشنده‌تر بود، اما بدون آن‌ها هم نمی‌توانست زندگی کند. میان جمعیت ذره‌ذره خودش را از آن‌ها و از تازی‌ها دور می‌کرد. میان جمعیت با چشم‌های خاکستری‌اش به‌دنبالم می‌آمد. آرام به من نزدیک می‌شد. گاهی بوی دِتول می‌داد و گاهی بوی آمونیاک...

آه مادربزرگ! گاهی به‌شدت احساس دل‌تنگی می‌کردم و دوست داشتم گریه کنم؛ آخر این کار تا آن حد خستگی و پنهان‌کاری نمی‌خواست، اما نمی‌توانستم به او بگویم: «نمی‌توانم.» مادربزرگ! تو مثل من چشم‌های شهوتناک او را ندیده‌ای؛ تو به او شیر داده‌ای و من نه. شب‌ها دیروقت که

می‌دیدم چشم‌های ملتمس و نیازمندش گوشه‌ی تاریک خیابان منتظر من‌اند، وقتی می‌دیدم میان پاکت‌های پرت‌شده و شیشه‌نوشابه‌های خالی و بسته‌های پاره‌ی شکلات مینو ایستاده و در اوج بی‌قراری آدامس می‌جود و با چوب‌کبریتی دندان‌هایش را پاک می‌کند، خجالت می‌کشیدم بگویم: «نمی‌توانم...» اما اگر آخرین شب کارناوال با او نمی‌رفتم، همه‌چیز به‌سادگی پیش می‌رفت؛ اگر آن شب خیلی چیزها را نمی‌دیدم و مثل شب‌های گذشته به آن حرف‌های دور و دراز و بی‌معنیِ برادرانم گوش نمی‌دادم که همیشه درباره‌ی مرگ و قتل و اعدامِ این و آن بود... شب‌های زیادی پشت درِ اتاقشان می‌ایستادم، اما به حرف‌هایشان گوش نمی‌دادم که چگونه می‌خواستند ماجرای قتل اشرف را کشف کنند. از حل کردن این معمای پیچیده خسته شده بودم. تا وقتی آن مقتول را نمی‌شناختم، سعید سلطان‌بگ برایم یگانه‌مردِ شجاع و شهوت‌رانِ شهر بود؛ اما از روزی که حدس زدم سعید قاتل است، دیگر چهره‌اش برایم تغییر کرد. آخر خودِ تو، مادربزرگ، بهتر از من می‌دانی که مردان از وقتی که ترک‌مان می‌کنند و می‌روند دنبال کارشان، دیگر برای ما قابل‌درک نیستند. من در زندگی‌ام تنها شهوت مردان را درک می‌کردم و بس! اگر مرگ اشرف نبود، شاید هرگز به این جهان آشفته و پُرحادثه فکر نمی‌کردم. آه خدای من! اگر آن شب با او نرفته بودم، همه‌چیز به‌سادگی پیش می‌رفت؛ اما آن شب او خودش را پشت فرغون‌های خاک‌بَر قایم کرده بود.

مادربزرگ! تصور کن مردی که تمام شهر را به‌لرزه درآورده بود، کسی که به‌دستِ خود شورشی‌ها را مجازات می‌کرد، کسی که وقتی رئیس‌جمهور در داخل هواپیمایش آتش گرفت، تمام آوازخوان‌ها و نوازنده‌های ساز و دهل را دار زد و کسانی را که شاباش کرده بودند، تیرباران کرد و ماشین‌های عروس را به‌آتش کشید، کسی که می‌خواست برای شهر راه‌آهن بیاورد، کسی که هزاران خانه را در مرکز شهر ویران کرد و خواست بر مخروبه‌هایشان باغ‌وحش بسازد،

مادربزرگ، همان مرد خودش را پشت فرغون‌ها قایم کرده بود. مثل همیشه رنگش زرد بود و داشت دندان‌هایش را پاک می‌کرد. چشم‌های خاکستریِ برآمده و بی‌رحمش، نگاه آشفته و وحشت‌زده‌اش، باهم بسیار بیگانه بودند. آن‌قدر زرد بود که گمان می‌کردی صورتش به‌جای گوشت از گوگرد درست شده. در آن تاریکی از او تمنا کردم: «سرورم، من هنوز یک محصل‌ام، این هم کتاب‌هایم. از صبح زود تا حالا به خانه برنگشته‌ام. چهار برادر بزرگ‌تر دارم که تبر گردنشان را نمی‌زند؛ مرا خواهند کشت.» وقتی از او خواهش می‌کردم، می‌گفت: «ساکت شو تا به کتاب‌هایت نشاشیده‌ام!» با دست‌های قاتلش مرا می‌کشید. نمی‌خواست تازی‌ها ببینندش. زیرلب چیزی زمزمه می‌کرد. مطمئن نیستم فحش می‌داد یا دعا می‌کرد. به من می‌گفت: «از تازی‌ها متنفرم، نمی‌خواهم تو را ببینند... نمی‌خواهم.» از این می‌ترسید که تازی‌ها، از سرِ وفاداری به او، تکه‌تکه‌ام کنند.

مادربزرگ! سال‌ها است که می‌پرسی چرا او تا آخر هیچ دختری را دوست نداشت؛ دلیلش آن تازی‌های درنده بودند. با دست کشیدن از دختران، جانشان را حفظ می‌کرد. امروز پس از ده‌ها سال از آن روزها، هنوز در صندوقچه‌ی دختران این شهر، نامه‌های پُر از اشک سعید پیدا می‌شود. آن روز میان پس‌مانده‌ی هفت‌روزه‌ی کارناوال مرا به‌دنبال خود به‌سوی اتاقی می‌کشید. زمانی که خواستم خاطره‌ی آن شب و آن اتاق و راه‌ها و گوشه‌وکنارهایش را برای خودم زنده کنم، به آن‌جا برگشتم، اما هیچ اثری پیدا نکردم. هرچه گشتم، حتا یک وجب از آن دنیا، از آن خیابان، باغچه‌ها، راهروها و راه‌ها ندیدم. احساس کردم آن مرد مرا از درون سراب بُرده است. احساس کردم هرچه از آن روزها در خاطرم است، توهمی است که خاطراتم را به‌دور خود گرفته؛ اما نه... مادربزرگ... من مطمئن‌ام... مطمئن‌ام اتاقی آینه‌ای بود. به‌جز کف اتاق، در و دیوارها از کاشی سفید بودند. تصویر ما در آینه هزاران تصویر شده بود، توی

آینه‌ها تا مرز بی‌نهایت و تا نقطه‌ی عدم پیش می‌رفت و آخرش محو می‌شد. اگر فرمانده پاسبان‌های سرهنگ نمی‌گفت روزهایی را به‌خاطر دارد که سرهنگ در آن اتاق به طوطیانش سخن گفتن را آموخته، به وجود آن اتاق شک می‌کردم، اما همه‌ی نگهبانان سرهنگ، زنان مطلقه‌ی او، دختران فراری‌اش، پسرانش که در اروپا تحصیل کرده بودند، همه و همه آن اتاق آینه‌ای را به‌یاد دارند. آه مادربزرگ! چه‌کسی می‌داند که هرکدام از آن‌ها هم در خاطرات خود یادگاری شبیه یادگارهای من از آن اتاق ندارند؟ چه‌کسی می‌داند؟

روزی که میان نقشه‌های قدیمی و جدید قصر سرهنگ دنبال آن اتاق می‌گشتیم، فقط باغچه‌ای را یافتیم که گل‌هایش بسیار بزرگ و پیر شده بودند و شب‌ها صدای خنده‌ی زنان از آن به‌گوش می‌رسید. پاسبان‌ها رهگذران را دور می‌کردند و می‌گفتند: «صدای خنده‌ی گل‌ها است!» مادربزرگ، اتاقی که تمام وسایل شکنجه را در آن دیدم، توهم و خیال نبود، بلکه یک اتاق واقعی روی این کره‌ی خاکی بود؛ اما اکنون نیرویی نامعلوم و نامرئی آن را از پیش چشمم می‌راند... در آن اتاق شلاقِ شکنجه‌ی آغشته‌به‌خونِ اشرف را دیدم که زیر میزی پنهان شده بود. نصفه‌ی دیگرِ دستمالی را که در گلوی بریده‌ی اشرف چپانده بودند ـ چون بعد از مرگش هم از آن زخم صدای اشرف می‌آمد و صحبت می‌کرد ـ سعید در آن اتاق به من داد تا با آن خودم را پاک کنم. مادربزرگ، آن نصفه‌دستمال که از زخم اشرف بیرون کشیدی و شُستی و به‌رسم یادگار پیش خودت نگه داشتی، نصفه‌ی دیگرش را هم من با آشفتگیِ آن شب در کیف‌دستیِ خودم گذاشته‌ام. شمشیرهایی دیدم که مثل خورشید می‌درخشیدند. همان شب بود که آن باتوم را دیدم، همان باتومی که قبلاً فقط دختر هفت‌ساله‌ای ـ که نامادری‌اش از خانه بیرون‌اش کرده بود ـ آن را دیده بود. گرزهای خاردار، هفت‌تیرهایی که اندازه‌ی گردن‌آویزهای کوچک بودند، نارنجک‌هایی که شبیه قمقمه‌ی آب بودند، گلوله‌های گردی که شبیه رژلب بودند، چاقوهای دولبه، چاقوهایی که پرت می‌شدند و از فاصله‌ی

دویست‌متری هم به هدف می‌خوردند، همه‌ی این‌ها را من آن شب در آن اتاق دیدم. هنگامی که از او پرسیدم: «این‌ها به چه دردی می‌خورند؟» با مسخرگی گفت: «برای بازی بچه‌ها است... بازی بچه‌ها!» وقتی یک پنجه‌بوکس را برداشتم و گفتم: «این را به من بده.» به‌آرامی آن را از من گرفت و گفت: «خودت را زخمی می‌کنی... هستند کسانی که با این کشته می‌شوند.» در این لحظه به او گفتم: «سعید، تو چند تن را کشته‌ای؟» شاید اگر آن شب جواب سؤالم را می‌داد، حقیقت را به من می‌گفت؛ اما خیال او همچنان پیش من بود که جلویش ایستاده بودم... از جیبش به‌آرامی دستمالی درآورد، طوری‌که انگار آن دستمال برایش بیگانه باشد و اولین بار باشد ببیندش... دستمال را به من داد. چند ساعت بعد، وقتی در خانه ساکم را باز کردم، تنها یادگاری که از آن مرد داشتم، همان دستمال بود. دیگر او را ندیدم، هرچند می‌دانستم دنبالم می‌گردد تا دستمال را از من پس بگیرد؛ هرچند من هم شب و روز در پیِ او و دست‌های نترس و چشم‌های خاکستری‌اش سرگردان بودم؛ اما دیگر هرگز باهم روبه‌رو نشدیم.

مادربزرگ! این شهر کوچک است، اما ممکن است دو آدم هم را ببینند و سپس دوباره هرگز به‌هم برنخورند؛ چون‌که در این شهر نمی‌توان یک وجب آن‌طرف‌تر را دید! آن‌چه از سعید برایم مانده بود، دستمالی است که برای همیشه آن را نگه خواهم داشت و به هیچ‌کس نشان نخواهم داد و هرگز هم نمی‌خواهم با آن نصفه‌ای که نزد تو است، بار دیگر به‌هم ببافم‌شان. دستمالی که در روز حادثه نصف شده باشد، هرگز در روزهای آسودگی به‌هم پیوند نمی‌خورد. دستمالی که نصفش برای تو ماند و نصفش برای من، برای همیشه سرنوشت ما را به‌هم پیوند داد... مادربزرگ! آیا این کافی نیست که من و تو تا دم مرگ و دور از هم به‌واسطه‌ی آن دستمال‌ها به‌هم نزدیک خواهیم شد و آن‌ها ما را به همراهان همیشگی تبدیل خواهند کرد؟ آیا این کافی نیست؟

تو کجا بودی؟ میان جنگل‌هایی که شفق در نوروزهای باستانی می‌پوشاندشان و شاخه‌هایشان می‌درخشید؟ یا میان درخت‌هایی که بازرگانان آتش‌شان زده بودند؟ اول آن پاییز سردی که تو را دیدیم، لباس جشن‌های باستانی را پوشیده بودی، لباسی را که زمانی شاعر پیری در جشن نوروز در کنار شهر به‌تن می‌کرد. ما پسران پشیمان توایم، پسرانی که در یتیم‌خانه‌های تو بزرگ شده‌ایم و در حوضچه‌ی آبی و جلبک‌زده‌ی تو خودمان را می‌شُستیم که سالی یک بار با دستان مقدست آبش را عوض می‌کردی. می‌آمدی و سایه‌ی سنگینت را به اتاق‌های غمگین و سرد ما می‌انداختی و مثل مادرها از دل‌تنگی و غمِمان می‌کاستی. شب‌ها که به قصر دختران باکره می‌رفتی تا پنجره‌ها را ببندی، صدای کفش‌هایت تق... تق... تق... در کالبد سردمان صدا می‌کرد. این صدا همیشه با ما بود. آن‌ها که به کشورهای دوردست سفر کردند، آن‌ها که شب‌ها در سنگرهای جنگ کنداو خوابیدند، آن‌ها که با شروع جنگ داخلی اسلحه‌هایشان را کنار انداختند و به خارج پناه بردند، آن‌ها که در سپیده‌دمِ سردِ آزادیِ این سرزمین، برای تماشای اعدام آن مرد کوتاه‌قدی رفتند که توی دبستان دخترانه نارنجک انداخت و از لذت این اعدام، بر بالای سکوهای شهر و کنار فلکه‌های وسط میدان، گنجشک‌ها و کبوتران را آزاد کردند. مادربزرگ! همه‌ی آن‌ها هرشب صدای کفش‌های تو در گوششان می‌پیچید.

آه... مادر! چه روز شومی بود، روزی که گردباد آمد و جهان را دربر گرفت. از خانه که بیرون آمدیم، دیدم گرد و خاک اتومبیل‌ها را پوشانده و دروازه‌ی ساختمان‌های بلند از برگ و کاغذ و گردوخاک پوشیده شده. رنگ درخت‌ها تغییر کرده بود، رنگ آب، رنگ شهر... پلیس‌های راهنمایی‌ورانندگی که سر پُست خوابشان برده بود، کشیک‌هایی که در گوشه‌ای کز کرده بودند، گداهایی که زیر مناره‌ی مسجد بزرگ می‌خوابیدند، همه زیر گردوخاک گم شده بودند.

حتی لاشه‌ی غمگین و خیال‌انگیز اشرف که در میان جعبه‌های پپسی تنها و بی‌کس افتاده بود، مدفون شده بود. مادربزرگ! جسد همان‌جا افتاده بود، همان‌طوری که بارها در خواب دیده بودم. او بود، همان پسری که به‌شوخی به «تک‌فرزندِ دوم» مشهور شده بود. کسی که وقتی هنوز کوچک بود، تو او را در قفسی زندانی کردی مبادا که روی پشت‌بام‌ها برود و با پرنده‌ها و گربه‌ها بگردد. قبل از این‌که این کودکِ بی‌پدر از مادر زاده شود، سعید یگانه تک‌فرزندِ واقعیِ تو بود. سعید فرزند دو سال زندگی تو با آن پیرمرد بداخلاقی بود که قبل از این‌که از خانه‌اش فرار کنی، قبل از این‌که سهم خودت را از دارایی‌های بی‌حدومرز و سرمایه‌ی بیرون از اندازه‌اش برداری و فرار کنی، قبل از این‌که جوهراتش را برداری و به این‌جا بیایی، فقط او تک‌فرزندِ تو بود.

اما چندین هم‌آغوشی با هزاران عاشق گوناگون، موجب تولد این کودک شد که تمام شهر به‌شوخی به او می‌گفتند: «تک‌فرزند دوم.»

نمی‌دانم مادربزرگ! همه‌ی ما که سرنوشت برگزیده بود تا در این شب شوم سهیم باشیم، به دردهای گوناگون از دنیا می‌رفتیم. نفرین آن مرگ حتا تا امروز دست از سر ما برنداشته است. احساس می‌کنم بخش بزرگی از این نفرین به آبا و اجدامان هم رسیده است... در ابتدا نمی‌دانستیم ما را برای چه می‌خواهد؟ سه سال بود که سعید سلطان‌بگ به ما پول و لباس می‌داد و برایمان زن می‌گرفت؛ اما از ما کاری نخواسته بود. ما او را جز از دور ندیده بودیم و نمی‌شناختیم. هنگامی که مثل سرکرده‌ی عشایر به‌همراه تازی‌هایش حرکت می‌کرد یا او را در یک ماشین سقف‌باز می‌دیدیم، به تازی‌هایی که نزدیک او بودند و پارس می‌کردند و می‌جهیدند، حسرت می‌بردیم. ما با او غریبه بودیم، اما می‌دانستیم که دستان پُرخیر و برکت او ما را روزی می‌دهند. هر دختر زیبای شهر را که انتخاب می‌کردیم، با تهدید او، پدر آن دختر خود پیراهن دخترش را بالا می‌زد؛ اما آن شب چیزی را نمی‌فهمیدیم. به‌واسطه‌ی یکی از دوستان که خودش هم از

دوست دیگری شنیده بود، خبردار شدم که باید در آن شبِ جنایت جلوی درِ پشتیِ بیمارستان منتظر او بمانم. از بیمارستان بیرون آمد، شاید هم از دلِ تاریکِ راهی که از پشت بیمارستان می‌گذشت، پدیدار شد. حالا هم مطمئن نیستم که او بود یا کسی دیگر، فقط می‌دانم که مردِ سرتاپا سیاه‌پوشی که صرفاً چشمانش بیرون بود، سوار ماشین شد و کنارم نشست. هیچ حرفی با من نزد و هرگز به من نگاه نکرد. پیش‌تر به من گفته بودند که کجا باید بروم... گاهی می‌گفتم: «سرورم، از این‌جا بروم... بله؟» جوابم را نمی‌داد. مادربزرگ! شب بسیار تاریکی بود. اگر سنگینی و اُبهت وجودش را حس نمی‌کردم، اگر بوی تندِ سودِ سوزآور را از نفس‌هایش حس نمی‌کردم، نمی‌دانستم که کنارم نشسته است. هرکس آن شب ماشین را دیده باشد، مطمئن‌ام در آن تاریکی، با آن لباس‌های سیاه، او را ندیده است. نمی‌دانم به چه می‌اندیشید. مشکل بود کسی بفهمد به چه می‌اندیشد. هنگامی که پیاده شدیم، احساس کردم درد شدیدی را در طرف چپ شکمش تحمل می‌کند. درون قصر تاریکی رفتیم. چیزی را نمی‌دیدم، اما مطمئن بودم که قصر بسیار بزرگی است. نزدیک که شدیم، ده‌ها مرد آن‌جا ایستاده بودند. مادربزرگ! تمام مردان قاتل آن شب آن‌جا بودند. هنگامی که آرام‌آرام به تاریکی عادت کردم، خیلی وقت بود که او از من جدا شده بود. بیشتر از دویست تن بودند. همهمه‌ی خفه‌شده و درهم‌فرورفته‌ای از آن‌ها به‌گوش می‌رسید. انگار که می‌ترسیدند صدایشان را بلند کنند و ساکت هم نمی‌توانستند بمانند. نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گویند، اما بوی عرقی که از دهانشان بیرون می‌آمد، تبدیل به بخار بودار و مست‌کننده‌ای می‌شد. برخی از آن‌ها، وسط آن هیاهو و شلوغی، مست خوابیده بودند. در آن تاریکی دستی مرا شناخت و دستانم را گرفت. از چندین اتاق تاریک گذشتیم. از داخل باغچه‌ی کوچکی رد شدیم. در انتهای باغ، پشت میز کوچک و گرد، زیر یک چتر تابستانی، بازهم آن مرد را دیدم. در آن لحظه، او روی یک صندلی پلاستیکی

نشسته بود، در برابر نور ضعیف شمع کوچکی که مومش ذوب می‌شد و توی پیاله‌ی کوچکی می‌ریخت. آن شب بیش از هر زمان دیگری او را دیدم و توانستم به او خیره شوم؛ اما آیا ممکن است او نبوده باشد؟ نمی‌دانم مادربزرگ! شاید... به‌قامت، همان مردی بود که پشت بیمارستان سوارش کرده بودم، اما این بار، به‌جای بوی سود، بوی نوعی عطر زنانه می‌داد. نشستن و سکوتش همان نشستن و سکوت بود، اما مادربزرگ! دستانش از دستان آن مرد که نیم ساعت پیش دیده بودم، بی‌قرارتر بود. در چشم‌هایش خنده‌ی عمیقی بود که از آن خنده در نگاه مردی که زیر نور چراغ‌های بیمارستان با هیبتی شاهانه سوار شده بود، هیچ نشانی نبود. آن شمع، در آن تاریکی عمیق، توی آن قصر بزرگ، یگانه نور بود.

در صندلی مقابل او آدم هرزه‌ای نشسته بود که راهنمای ما در سفر جنایت‌هایمان شد... چشمانش از شدت مستی سرخ بودند. تا وقتی مقابل سعید نشسته بود ساکت بود، اما بیرون که آمدیم، با صدای بلند می‌خندید و فحش می‌داد. خودش بود... دوست صمیمیِ اشرف. هزار بار پیش از آن دیده بودم‌اش. جوان زیبایی بود که نگاهش هزاران دختر را به‌گریه می‌انداخت. همراه همیشگی تنهایی‌های اشرف بود: در باران زیر یک چتر می‌رفتند؛ یک طرفِ میزْ تنیس بازی می‌کردند؛ در یک ظرف غذا می‌خوردند؛ لباس یکسانی می‌پوشیدند. سیگار واحدی می‌کشیدند. احمد بود، پسر نعل‌بندی که برای اسب‌های سرهنگ نعل می‌ساخت، همان پسری که شب‌های زیادی با پسر تو سر بر یک بالش می‌خوابیدند. لباس‌هایشان همرنگ بود؛ جوراب‌هایشان شبیه هم بود؛ هردو یک نوع عطر می‌زدند؛ یک نوع پیراهن، یک نوع دستکش می‌پوشیدند. وقتی راه می‌رفتند، مردم فکر می‌کردند همزادند. گمان می‌کردند برادری و الفتی عظیم آن‌ها را به‌هم پیوند داده است. همه‌ی کسانی که مثل من می‌دانستند آتشِ چه فتنه‌ای میان اشرف و سعید شعله‌ور است، اگر آن شب در آن باغ تاریک احمد را مقابل سعید می‌دیدند، حیرت و سراسیمگی لال‌شان

می‌کرد و از تعجب خشکشان می‌زد. همان دستی که مرا آن‌جا آورد، مرا با احمد از میان درختان بزرگ و چندین اتاق بیرون بُرد. حالا درست نمی‌توانم نقشه‌ی آن قصر را در ذهنم ترسیم کنم. نمی‌دانم از کدام در وارد شدم. نمی‌دانم دری که با احمد از آن خارج شدیم، کجای باغ بود؛ اما باید از هزاران کوچه‌ی تاریک و پیچ‌درپیچ می‌گذشتیم تا بار دیگر به اتومبیلی می‌رسیدیم که در آن شبِ شوم با احمدِ نعل‌بند سوارش شده بودیم و باید جاده‌هایی را پشت‌سر می‌گذاشتیم که از برگ و سکوتِ سنگینِ شب پُر بود.

مادربزرگ! در نزدیکی چرخ‌دستی‌هایی ایستادیم که چند ساعت بعد اشرف را خواب‌آلوده از میانشان بیرون کشیدیم... من در گوشه‌ی خیابان در اتومبیل تنها نشستم و منتظر ماندم. او با کلیدی که نشان برادری و اطمینان اشرف به او بود، در را باز کرد و خنده‌کنان و فحش‌گویان و آوازخوانان آن‌سوی دروازه‌ی انبار ناپدید شد. تا ده دقیقه مرا در سهمناک‌ترین و وحشتناک‌ترین حالت تنها گذاشت. نمی‌دانستم در چه بازی‌ای گیر افتاده‌ام، در چه بلا و مصیبتی گرفتار شده‌ام. لحظه‌ای که بار دیگر در آن تاریکی شب به مقابل انبار برگشتیم، فهمیدم چه نقشه‌ی شوم و شیطانی و وحشتناک و ناجوانمردانه‌ای در چشم‌های مستش موج می‌زند. دویست مرد مست و سرخوش بودیم. از آن قصر خارج شدیم و از شهر گذشتیم تا به مکانی رسیدیم که اشرف بی‌خبر در آن‌جا خوابیده بود. موی زرد بچگانه‌اش آشفته بود. میان گونی‌های گندم زیر یک پتوی نازک خوابیده بود. بوی گندمِ نم‌زده می‌داد. هنگامی که روپوش آبی چرکین را از رویش برداشتیم، هنوز خواب بود. مادربزرگ!... گریه نکن! اما او داشت خواب می‌دید. با آن نفس‌های آرام معلوم بود که فرقی نمی‌گذارد بین خوابیدن در آن‌جا و خوابیدن در قصر باکره‌های سرگردان تو. هنوز خواب بود که ضربه‌ی شلاق لب‌های نازک و منقّش او را به‌درد آورد، لبی که گمان کردم پرندگان کوچکش از شدت درد به‌پرواز درآمدند. از شدت ضربه بیدار شد. مادربزرگ!

قبل از همه احمد را دید که آرنجش را روی یک گونی گندم گذاشته بود و مکّارانه به او نگاه می‌کرد. تنها تفاوت او با احمدِ چند ساعت پیش در این بود که لباس‌هایش را عوض کرده بود و لباس سربازی به‌تن کرده بود، لباسی که اشرف قبلاً بر تن او ندیده بود. دستی بر لبان بی‌حس‌شده‌اش گذاشت و به احمد گفت: «تو آن‌ها را به این‌جا آورده‌ای؟»

مادربزرگ! امکان داشت قبلاً در ضمیر ناخودآگاهش احساس چنین خیانتی به او دست داده باشد. انگار پیش‌تر، نجوای ضعیفی که نتوانسته بود از موانع فراموشی عبور کند و خودش را به حقیقت برساند، به ایما و اشاره از این مرگ سخن گفته بود، اما او با تردیدی بی‌معنا، با خواب‌های آشفته، این نجوا را تعبیر به زشتیِ وجدان خود کرده بود و خیلی زود فراموش کرده بود. این‌گونه بود که صدای ده‌ها ضربه‌ی شلاق، هم‌زمان از اطراف، از هوا، از گندم‌ها، برمی‌خاست و یک‌یک بر تن اشرف فرو می‌نشست. با خنده و مستی و فحش‌های ناجوانمردانه او را میان گندم‌ها این‌سو و آن‌سو می‌کشاندیم. هنگامی که او را از انبار بیرون کشیدیم، بیشتر لباس‌هایش پاره‌پاره شده بود. یکی از ما بی‌هوا او را هل داد تا بیفتد. یکی دیگر از ما پایش را جلوی پای او گذاشت و او با سر به زمین خورد. دست‌های خونینش را دراز کرد و شانه‌های احمد را گرفت و خودش را نگه داشت. برای لحظه‌ای به آسمان نگاه کرد و دید که تمام ستاره‌ها خاموش‌اند، فهمید که امشب آخرین شب زندگی او است...

«آه... احمد! امشب ستاره‌ها خاموش شده‌اند.» احمد او را محکم هل داد و گفت: «حالا که این‌طور است، باید مثل سگ‌های حرام‌زاده بمیری.» این آخرین جملاتی بود که احمد و اشرف باهم ردوبدل کردند. این‌گونه بود که با شلاق‌ها از هر طرف به او ضربه می‌زدیم. با زنجیرهای کلفت او را می‌کوفتیم. با خنجرها می‌ترساندیم‌اش. مادربزرگ! او هم از تو می‌خواست به‌کمکش بیایی. می‌دانست جز تو، هیچ‌کس و هیچ نیرویی در این دنیا نمی‌تواند به‌دادش برسد.

می‌دانست فقط تو می‌توانی سرنوشتی را که برای او رقم خورده، تغییر بدهی و از بین ببری. ما، پیش خود، هر لحظه منتظر رسیدن تو از گوشه‌ای بودیم؛ اما نمی‌دانیم چه مکری، کدام حیله‌ی دیگرِ آسمان، سبب شد که تمام شهر فریادهای او را بشنود الّا تو. یک آن، دیگر مطمئن شدیم که تمام شهر فریادهای او را می‌شنود. تا هنگامی که او را به انبار پپسی‌ها نکشانده بودیم، می‌شد امیدوار بود که نجات‌اش بدهی، اما نه... سرانجام در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش، نه برای دفاع از خود ـ چون می‌دانست خواهد مُرد ـ بلکه از سرِ نفرت و برای سرکشی و مقاومت در برابر ما و دیوانه کردنمان دست‌وپا می‌زد و نمی‌خواست بمیرد، چنان‌که وقتی کاری کردیم تا دیگر نتواند فریاد بکشد و سخن بگوید، از طریق یکی از زخم‌های بزرگش سخن می‌گفت، زخمی که همراه با فریادها و فحش‌های او خون معطری از آن فواره می‌زد.

آه مادر... آه!... با قنداق تپانچه‌ها دندان‌هایش را در دهانش خُرد کرده بودند. لحظه‌ای که داشتیم او را دفن می‌کردیم، همچنان از دهانش خون بیرون می‌زد و روی گردن زخمی‌اش جای آن پنجه‌ی سیاه پیدا بود. همین‌که بالای سر جنازه‌اش رسیدم، چشمم افتاد به دست‌های لطیف و دخترانه‌اش و مُچش که از کودکی تبرّک سبزرنگ و چرکینی به آن بسته بود. هر کاری کرده بودند آن تبرّک را از مچش بیرون بکشند یا پاره کنند، نتوانسته بودند. شیخ‌کاک‌احمد سلیمانی هم به‌راستی معجزه‌ای بود! تازی‌ها هم که جسد او را از هر طرف تکه‌تکه کرده بودند، نتوانسته بودند این تبرّک را پاره کنند. اگر می‌دیدی‌اش، احساس می‌کردی شرم دارد از این‌که او را مُرده می‌بینیم. از هر روز دیگری شرمنده‌تر بود. بیزار بود از آن‌همه برگی که مانع او شده بودند تا با آن نگاه‌های مرده‌اش یک دل سیر دنیا را تماشا کند و لذت اولین لحظه‌های مردن و تماشای مرده‌ها را بچشد. قبل از

مُردن افتاده بود روی آن جعبه‌های پپسی که از مدت‌ها قبل آماده کرده بودم تا همان صبحی که گردباد وزید، برای مراسم شب و کارناوال ببرم‌شان. آن‌همه سردیِ پپسی‌ها با خون او قاتی شده بود. در دریاچه‌ی کوچک و سیاهی از پپسی‌های ریخته‌شده شنا می‌کرد. لباس‌هایش با خون و لکه‌های سیاه پپسی و برگ پوشیده شده بود. مادربزرگ! طوری نگاه می‌کرد که انگار بخواهد بگوید حال و روزم را ببینید!... نگاه کنید چه به روزگارم آورده‌اند! اما با وجود آن‌همه شرم و آشفتگی، سایه‌ی مرگ باشکوهی بر لبانش افتاده بود. آن‌قدر به چشمانش شلاق زده بودند که دیگر ابرویی برایش نمانده بود. هنگامی که خواستیم بلندش کنیم، روده‌هایش مثل تشت خمیری بر زمین ریخت. میان صدها تکه‌شیشه‌ی شکسته افتاده بود؛ اما مادربزرگ! احساس می‌کردیم هوایی سرد از زخم‌هایش بیرون می‌آید. می‌دیدیم که صورتش با اشک‌های کودکانه‌ای پوشیده شده‌اند؛ خدایا مادربزرگ! یعنی چقدر گریه کرده بود؟ شاید احساس کرده بود این گردباد فقط در درون مرگ او می‌وزد. شاید گمان کرده بود این آغازی راهی است که نمی‌داند به کجا ختم خواهد شد. حیرت از مرگ، عادت نکردن به آن، سؤال‌های فراوان، همگی از پشت نگاهش پیدا بودند. در جیب چپش دسته‌کلیدی از کلیدهای گوناگون پیدا کردیم: کلید صندوق‌های کوچکی که پُر بودند از پَر و بالِ سارهایی که در کودکی شکارشان کرده بود، همراه با نامه‌های عاشقانه‌ای که تمام عمر نوشته بود، بدون این‌که برای کسی بفرستد؛ کلید اتاقی که روی هیچ نقشه‌ای نبود و روزهایی که پلیس دنبالش می‌گشت، خودش را آن‌جا پنهان می‌کرد؛ کلید مغازه‌هایی که دو طرف شهر را دربر گرفته بودند؛ کلید زیرزمین‌هایی که فقط سیلاب‌های عظیم می‌توانند دروازه‌هایش را بیرون بیندازند؛ کلید ظرف‌هایی که پُر بودند از داروها و دواهایی که شبانه آن‌ها را درهم می‌آمیخت و معجون شیطانی درست می‌کرد. مادربزرگ! توی جیب‌هایش ورقه‌ی بازی‌ای با کدهای مخصوص یافتیم؛ مدالی را بیرون آوردیم که در طرفی

از آن یک شکارچی خوابیده بود و طرف دیگرش یک تازی ایستاده بود. توپ کوچک تنیسی را پیدا کردیم که بعدازظهرها با خود می‌برد و غافل از دنیا ـ غافل از آبرو و غافل از سرهنگ‌بدری و تختخواب گناهان مادر، غافل از پروانه‌ی سیاه او و تازی‌های گرسنه‌ی برادر، شادمان به‌یادِ «زنده‌باد غم و تنهایی»، با خال‌های رنگینش، با دست‌وپای لاغر و نحیفش، با ناخن‌های براقش که در تاریکیِ آن شب دیدیم مثل چراغی خاموش می‌شوند ـ میان جوانانی می‌رفت که با بازی تنیس می‌خواستند هزینه‌ی ازدواجشان را تأمین کنند... برخی روزها تا غروب در اتاقی که با پوستر بازیگران هندی در و دیوارش را پُر کرده بود، فوتبال‌دستی بازی می‌کرد. در جیب‌هایش فهرستی را دیدیم که باخت‌ها و بُردهایش را در آن می‌نوشت. آخر او همیشه نمی‌توانست پول کودکان بیچاره‌ای را بدزدد که مادرانشان آن‌ها را برای خرید کمی سبزی فرستاده بودند؛ همیشه نمی‌توانست کودکانی را که ـ در بازی با مردانی که عمری را در این کار سپری کرده بودند ـ خرجیِ روزانه‌شان را پای میز بازی می‌باختند، به تنبیه پدرومادرها بسپارد؛ نمی‌توانست کودکی را که مثل تازی می‌لرزید، به گوشه‌ای نخواند و چهل فلس به او ندهد تا به سینما برود. مادربزرگ! او مرد بی‌پولی بود: فقط چهار اسکناسِ پنجاه‌دیناری توی جیبش بود.

اما به‌جهنم!... هر تازی روزانه یک دینار و نیم از خزانه‌ی دولت عایدی می‌گرفت. ما هم باید تا غروب توی مغازه‌های تاریک عرق می‌ریختیم یا در زیرزمین‌های نمناک جان می‌کندیم تا پولِ رفتن به سینما را پس‌انداز کنیم. امان از این بی‌عدالتی... امان!... آن نامردها گوش‌هایش را بریده بودند. تکه‌گوشتی را که در همان سالِ گردباد برفی و گندم‌های زهرآگین و قارچ‌های کودکی بر پیشانی‌اش سبز شده بود، تازی‌ها با دندان‌های تیزشان کنده بودند. باید تا ظهر منتظرِ رسیدنِ افسری می‌شدیم که چون با محله و خیابان‌های شهر ناآشنا بود، خیلی دیر می‌توانست به محل حادثه برسد. آفتاب داغی که بعد از گردباد

می‌تابید، جسد او را خشک کرده بود؛ اما مادربزرگ! هرچند که برگ‌ها را از رویش پاک کردیم، هرچند که پارچه‌ی سفید پشمی به‌روی جسدش کشیدیم، هرچند که تکه‌شیشه‌های درون بدنش را بیرون آوردیم و ابر سیاهِ مگس‌ها را که بر اطرافش حلقه زده بودند، تارومار کردیم و اشک‌هایش را پاک کردیم، با همه‌ی این کارها، او همچنان غمگین بود. ما همه می‌دانستیم که این جسد مکمل همان فریادها است که سپیده‌دم ما را از خواب پرانده بودند، اما هیچ‌یک نمی‌دانستیم که چرا در انبار پپسی‌ها او را کشته‌اند... رد پنجه‌های خونینش بر در و دیوار آن‌جا باقی مانده بود. شاید هزاران شیشه را بر سرش خُرد کرده بودند. روشن بود که می‌خواسته‌اند با سرِ شکسته و تیزِ یکی از آن بطری‌ها گردنش را ببرند؛ اما ممکن است آن زخم بزرگ چنان کاری بوده باشد که او همچون پلنگ زخمی به آن‌ها حمله کرده باشد. نه، مادربزرگ! چیزی معلوم نیست، اما امکان دارد جای حمله‌ی پنجه‌های اشرف بر سر و صورت و گردن قاتلان به‌جا مانده باشد؛ امکان دارد او هم به آن‌ها یورش برده باشد، تااین‌که درنهایت، او را در آن گوشه به‌دام انداخته باشند و با ضربه‌های شلاق کشته باشند. نمی‌توان فهمید که کدام‌یک از آن زخم‌ها موجب مرگ او شده‌اند، اما شاید از خون‌ریزی زیاد، بی‌خوابی، درد، خستگی یا ناامیدی مرده باشد...

آفتابی سوزان بالای سرش می‌تابید که با سرمای شدیدِ آن گردبادِ کشنده‌ی چند لحظه پیش تناسب نداشت، انگار که طبیعت با نقشه‌ی قبلی به این مرگ اقدام کرده باشد. نفرین! نفرین! نفرین!... نفرین به این آفتاب لعنتی که فقط پس از مرگِ من این‌چنین باحرارت می‌تابد! نفرین به روزگاری که در آن کشته می‌شوم و مادرم حتی سراغی از جنازه‌ام نخواهد گرفت! نفرین به برگ‌های پاییز! نفرین به مأموران آتش‌نشانی که به‌بهانه‌ی شُستن گردوغبار پاییزی، آثار جنایت را شُستند! به آن سگ‌های بی‌حیا که حتی دُمی نجنباندند تا مجرمان را بگیرند! مادربزرگ! مرا به این‌جا آوردند تا تکه‌تکه‌ام کنند. خواستند بیندازندم توی چاه

فاضلاب، اما همان‌جا رهایم کردند تا برگ‌های پاییزی مرا بپوشانند؛ تا گردوغبارِ این گردبادِ مرگ‌زا خفه‌ام کند. آن‌ها می‌خواستند هنگامی که آن افسر پلیس به بالای جسدم رسید، انگشت اتهامش را به‌سوی کسی جز آن پپسی‌فروش بیچاره دراز نکند. مردِ بسیار شروری بود. تو او را خوب می‌شناسی!... همان کسی بود که آن فرشته‌های بی‌گناه را دستگیر کرد و به قاضی‌خال سپرد تا به فتوای آیینی و با نظارت شیخی که از دست‌پرورده‌های خودشان بود، به‌جرم این‌که نسبت به خداوند یاغی شده‌اند، اعدام‌شان کند و برشان گرداند به دادگاه خداوند تا او هم مجازات‌شان کند، همان که اولین استخرِ بازی را درست کرد تا پسران در آن شنا کنند، که دستور داد کودکانی را که در ماه رمضان از درخت توت نزدیک بیمارستان بالا رفته بودند، تیرباران کنند. مرد چاق و ریزنقشی بود که خال سیاهی روی گونه‌اش داشت و تا دمِ مرگ در دو قصر تابستانی و زمستانی‌اش با آن کودکان زندگی کرد، کودکانی که جلوی مدارس به‌جرم دزدیِ لوبیا و خوراکی دستگیر شده بودند و مجازاتشان این بود که برای همیشه پیش او باشند... عطر فرانسوی به خود می‌زد، مادربزرگ! شاید نمی‌دانست که مُرده‌ها از این عطر بیزارند. لباسی به‌تن کرده بود که در جلسات رسمی می‌پوشید. قتل این جوان برایش اهمیتی نداشت. خشونت‌بار بودن جنایت احساسش را تحریک نمی‌کرد. می‌گفت بهترین ویژگی این صفت آن است که انسان را از شرِ «وجدان» خلاص می‌کند. عادت کرده بود بگوید: «تحمل بوی مُرده‌ها را ندارم.» یا بگوید: «پیامبرِ مرده و دزدِ مرده هیچ تفاوتی باهم ندارند.» آه خدایا! چه سگ درنده‌ای بود! نزدیک جسد ایستاده بود و دستمالی را به بینی گرفته بود، انگار بالای سر تکه‌ای کثافت ایستاده باشد. لشکری از افسران قوی‌هیکل و گنده ــ که بعد از کودتای مصطفی خوشناو[1] به آن‌ها دارویی می‌دادند تا به هیچ‌چیزی نیندیشند ــ همراهش بودند. همه لباس رسمی پوشیده بودند. طوری به جسد نگاه می‌کردند

۱. از افسران کرد مخالف صدام که به‌همراه سه افسر دیگر به‌دست بعثی‌ها اعدام شد. م

که انگار بوقلمونِ سربریده باشد...

آه، نپرس که چه روزی بود!... زنان به‌بهانه‌ی پهن کردن رخت‌ها به پشت‌بام‌ها آمده بودند و با سربازان نگاه‌های عاشقانه ردوبدل می‌کردند. چه ننگی بود! یعنی برای دیدن جسد بی‌جانی که تکه‌ای دستمال در گلویش چپانده‌اند و یک مشت مو در دهانش است، شکمش پاره شده و قیچی بزرگی در پهلویش فرو کرده‌اند و جای کبودی پنجه‌ها بر گردنش باقی است، این لشکر بزرگ لازم بود؟... چه آبروریزیِ بزرگی بود!... با همکارش به‌زبانی دیگر صحبت می‌کرد. با دست‌های چاقش به بعضی جاهای نامعلوم اشاره می‌کرد. از بعضی چیزها عکس می‌گرفت. به تکه‌شیشه‌هایی که لای زخم‌های اشرف بودند، دست می‌زد. عمق زخم‌ها را بررسی می‌کرد. به‌دنبال حرکت پنجه‌های خونینش بود. با دلسوزی دروغینی کروکی جنایت را کشید و درنهایت، دستور داد: «همه را بازداشت کنید.» همه‌ی کسانی که در آن لحظه آن‌جا بودند: پپسی‌فروش‌ها، رانندگانی که بی‌خبر به آن‌جا آمده بودند، کودکانی که بازی می‌کردند، کارگرانی که چاه فاضلاب را می‌کندند، پسرانی که به‌همراه نامزدهایشان پیاده‌روی می‌کردند، گداهای کاسه‌به‌دست، نان‌خشکی‌ها، مردانی که با پیژامه برای تماشا جلوی در آمده بودند، عبافروش عرب... همه به زندان! همه به زیر چکمه‌های عدالت تا حقیقت معلوم شود!... مادربزرگ! چه ننگ بزرگی بود! تمام مردان و کودکان را جمع کردند و به زندانی بردند که مشرف بر میدان اعدام بود. نه... زندان هنوز از گردوغبار و خرابیِ گردباد پاک نشده بود. پشتِ آن درِ آهنین همه را رها کردند. در راهرو و سلول‌های آن‌جا سرگردان شدیم. جداجدا و دور از هم... برخی از ما را در سلول‌های انفرادی و برخی را در بندهای عمومی جا دادند. برای ترساندن ما یکی را به‌دروغ دار زدند. آثار به‌جامانده از شکنجه‌ها را به ما نشان دادند. ناخن‌های کنده‌شده، خون‌های ریخته‌شده، تکه‌های گوشتِ به‌جامانده بر میخ‌ها. ما را به اتاق‌هایی بردند که پُر

بود از مردان فلج، مردانی که زبان مادری‌شان را فراموش کرده بودند و با زبان دیگری صحبت می‌کردند، مردانی که قیافه‌هایشان را نمی‌توانستی از هم تشخیص بدهی، آن‌ها که تبدیل به روباتی شده بودند و شب و روز اسمی را تکرار می‌کردند، آن‌ها که ریش و سبیلشان تا زانویشان می‌رسید و موی سرشان را می‌بافتند و با آن خودشان را دار می‌زدند، آن‌ها که بیست سال بود ستاره‌ها را ندیده بودند، آن‌ها که کارشان به جایی رسیده بود که به انسان پارس می‌کردند. همه از ترس به‌گریه افتادیم... همه خواهش و تمنا می‌کردیم. آن مرد گفت: «پنجره‌ها را ببندید تا صدای کارناوال به گوششان نرسد. آن کودک پپسی‌فروش را ببرید و آن‌قدر شکنجه‌اش کنید تا راستش را بگوید.»

آه مادربزرگ! او پسر بیوه‌زن بیچاره‌ای بود. از صبح تا شب جعبه‌ها را سوار کامیون‌ها می‌کرد. با مادرش کنار شهر در خانه‌ای بدون حیاط و بی‌آب‌وبرق زندگی می‌کرد. پدرش جزو شورشیانی بود که آن‌ها را به صندلی برقیِ چندهزارولتی بسته بودند و بدن سوخته‌شان را آن‌سوی مرزهای کشور انداخته بودند. جلوی چشم همه‌ی ما آن پسربچه را لخت کردند. به او می‌گفت: «حالا جسم کوچکت را کباب خواهم کرد.» «اما جناب‌سروان! من ساعت سه و چهار در خانه خوابیده بودم و خواب مردی را می‌دیدم که عطسه می‌کرد و از دهانش ستاره می‌تراوید.» بیضه‌های کوچک او را به‌دست گرفته بود، به‌نرمی فشار می‌داد و می‌گفت: «یعنی دولت کارش به‌جایی رسیده که پپسی‌فروش‌ها هم می‌توانند فریب‌اش دهند؟... نه پسرجان، نه!... اجازه نمی‌دهیم مسخره‌مان کنی.» افسر چاق و شکم‌گنده‌ای بود. مومیایی پرندگان نایاب را جمع‌آوری می‌کرد. هرگاه که می‌خواست ما را بترساند، می‌گفت: «به گور پدرم قسم، شما را مومیایی خواهم کرد.» (مادربزرگ! قبل از آن‌که با ناله‌های اشرف از خواب بپرم، خواب مردانی را می‌دیدم که عطسه می‌کردند و از دهانشان پروانه خارج می‌شد. عطسه می‌کردند و مرغابی از دهانشان بیرون می‌آمد... گمان کردم شاید

فریاد سبزی‌فروش یا شاگرد نانوایی باشد که می‌خواهند خواب مردم را به‌هم بزنند و انتقام بی‌خوابی و خستگی‌شان را از آن‌ها بگیرند.) اما مادربزرگ! جلوی چشمان ما شکنجه‌اش می‌کرد و می‌گفت: «مادربه‌خطا، ما این‌جا پپسی‌فروشی نداریم؛ کاری به پپسی و کانادادرای و سینالکو و نوشابه نداریم... مادربه‌خطا، می‌خواهم مومیایی‌ات کنم. بگذار شعله‌ها را زیر بدن کوچکت بگذارم. بگذار آینه‌های جادویی را بیاورم تا روح خودت را بعد از شکنجه در آن ببینی. بگذار شلاق‌هایی را بیاورم که یک سرِ آن مار است... قفس موش‌های گرسنه و گربه‌های هار و وحشی را به جانت بیندازم... آن‌وقت می‌فهمی که آیا آن‌قدر مادربه‌خطا هستی که بازهم بگویی من او را نکشته‌ام. همه‌ی شما را خواهم کشت تا اعتراف کنید.» مادربزرگ! ما را به پنکه‌های سقفی بستند و روی خرده‌شیشه‌ها کشاندند؛ پسرک پپسی‌فروش را روی یک ساج سفید داغ گذاشتند و زیر پسرک دیگری شعله‌ای گذاشتند که بوی کباب شدن گوشتش همه‌جا پیچید. یک معلم ابتدایی خودش را درون آینه‌ی جادوییِ شکنجه دید و از ترس دیوانه شد. دختر جوانی که کله‌اش را درون موش‌های گرسنه فرو کرده بودند، از شدت ترس، جان داد. مرد عرب صابون‌فروش و عبافروش و دست‌بندفروش را به‌جرم این‌که گویا تلاش کرده با برنامه و نقشه‌ای پیش‌بینی‌شده از جانب امپریالیسم و صهیونیسم و شعوبی‌ها سربلندیِ میهنش را به‌خطر بیندازد و مایه‌ی آبروریزیِ میهنش شود، محکوم کردند و کلی شکنجه کردند. زنی را با چاقو سر بریدند چون به دختر سرهنگ فحش داده بود. دست‌فروش دوره‌گردی از پنکه‌ی سقفی پرت شد و مثل آب بینیِ سرخ‌رنگی، فقط سایه‌هایش بر دیوارها باقی ماند. کودکی را از پنجره توی حیاط زندان پرت کردند چون زیادی گریه می‌کرد.

آه مادربزرگ! همه‌ی ما این حقیقت را اعتراف کردیم. ما همه قاتل بودیم. همه‌ی ما و هرکدام به‌شیوه‌ای اشرف را کشته بودیم. همه‌ی ما، هرکدام به‌تنهایی، زلف او را بریده بودیم. قیچی را به شکم او فرو کرده بودیم و آن پارچه‌ی

براي دانلود كتابهای مختلف مراجعه: (منتدى اقرأ الثقافی)

بۆدابەزاندنی جۆرەها کتێب:سەردانی: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

لتحميل كتب متنوعة راجع: (مُنْتَدى إِقْرَأ الثَقافِي)

www. iqra.ahlamontada.com



سرخ‌رنگ را به گلویش چپانده بودیم. از کودک هفت‌ساله تا پیرمرد هفتادساله در قتل او دست داشتیم. هریک از ما صد دلیل برای قتل او پیدا می‌کردیم؛ صد کینه صد بهانه برای این جنایت ارائه می‌کردیم، تااین‌که درنهایت، خودمان را در برابر هزار جور داستان دیدیم که هریک به‌گونه‌ای حکایت آن شب وحشتناک و شوم را بازگو می‌کردند. هرکدام به‌یاری تخیل و اندیشه بهترین داستان را به افسران تحویل می‌دادیم تا از این شکنجه‌ها خلاص شویم؛ اما آن‌ها به این‌همه داستان احتیاج نداشتند. آن‌ها فقط یک قاتل می‌خواستند و آن قاتل پسرک پپسی‌فروش، فرزند بیوه‌زن بیچاره، بود. (وای مادرجان! مرا به دادگاه عالی دولت می‌برند و به‌جرم قتل دادگاهی‌ام می‌کنند، و درپایان، یا همین‌جا یا در شهر دیگری اعدام‌ام می‌کنند. مادرجان! این کابوس‌های وحشتناک دست از سرم برنمی‌دارند. کابوس شیرهایی را می‌بینم که عطسه می‌کنند و مار از دهانشان بیرون می‌جهد. خواب پسرکی را می‌بینم که روی طناب باریکی راه می‌رود و عطسه می‌کند و مثانه‌هایش از دهانش بیرون می‌آید... خدایا! به‌فریادم برس، وگرنه از ترس خودم را خیس می‌کنم. قسم بخورید اعدام‌ام نمی‌کنید، آن‌وقت هر کاری بخواهید می‌کنم...) ما را هم تا روز دادگاه با قرار وثیقه آزاد کردند. مادربزرگ، ژاندارمری آن روزها دفتر بایگانیِ پرونده‌ی متهمان را نداشت. هرکدام از ما را با نشان آهنیِ سرخ‌شده‌ای که هیأت کرکسی بر آن بود داغ کردند تا اگر بار دیگر بازداشت شدیم، فوری ما را به دادگاه عالی دولت بفرستند.

آه مادربزرگ! رئیس دادگاه پیرمردی بود که کلاه سیاه پشمینی سرش می‌گذاشت و همیشه دو تاس بزرگ و کنده در جیبش بود تا غروب‌ها بتواند زیر سایه‌ی درخت‌های آموزشگاه حقوق (که جان‌به‌لب می‌شدی تا آن‌جا دو تاس پیدا کنی) یک دست تخته‌نرد بازی کند. او می‌گفت: «من ورق‌بازی را یاد نخواهم گرفت. از لگاریتم مشکل‌تر است.» و برای همین باید همیشه تاس‌ها توی جیبش باشد... در باغچه‌ی گل‌های خندان سرهنگ، با سرهنگ بازی

می‌کرد... «آخر جناب‌سرهنگ، صد بار با آن پسر کار کردیم تا در دادگاه بتواند ماجرا را به‌گونه‌ای بازگو کند که با حقایقی که تا حد زیادی برای مردم آشکار شده و نمی‌توان مخفی‌شان کرد، هماهنگ باشد و گمان مخفی‌کاری سیاسی و دست داشتن صاحب‌منصبان نرود؛ اما او همه‌چیز را خیلی زود فراموش می‌کند... خودت که آن مقامات را در دادگاه عالی می‌شناسی... خدا نکند بهانه‌ای دستشان بیفتد، وگرنه جناب‌سرهنگ، باید همه‌چیز را برایشان روشن کنیم و تمام تدابیر و واژه‌های امنیت ملی و صلح جهانی را برایشان تکرار کنیم... جناب‌سرهنگ! خنده‌ی این گل‌ها مثل خنده‌ی روسپی‌ها است. نمی‌توانی ساکت‌شان کنی؟» برایش هزاران دلیل کوچک و بزرگ آورد... با آن صدا که گویی سرش را توی سطلی فرو برده بود و صحبت می‌کرد، چه کاری می‌توانست بکند و چه‌کاری نمی‌توانست؟ چه‌کاری شایسته بود و چه‌کاری ناشایست؟ آن روز همه را زیر نور ماه و هنگام بازی نرد برای سرهنگ توضیح داد. سرهنگ با آن نگاه سست و خواب‌آلودش روی یک صندلی نشسته بود و پایش را روی پا انداخته بود و به‌آرامی به سر و صورت پیر و افتاده‌ی رئیس دادگاه نگاه می‌کرد، آن لاک‌پشت پیر که خدا می‌داند چه اشتباهی در برج‌ها و کدام بی‌نظمی در تقویم یزدانی و چه آشفتگی‌ای در شیرازه‌ی دنیا او را به ریاست دادگاه رسانده بود. «تُف به این روزگار که تو را رئیس دادگاه می‌کنند و آن‌وقت نمی‌توانی مرگ جوانکی را طوری جلوه بدهی که دچار دردسر نشویم. نفرین تمام خدایان آب و آسمان و خشکی نصیب تو باد!... ای پیرمرد، من اگر نتوانم طوری امور را پیش ببرم که جز آن پسرک پپسی‌فروش کس دیگری دچار دردسر نشود، دیگر چگونه‌سرهنگی خواهم بود؟» معلوم بود که نقشه‌ی دیگری زیر سر دارد. مادربزرگ! یک روز آن پسر را از آن قلعه‌ی وحشت و مرگ بیرون آوردند. او را با خود از خیابان‌هایی می‌بردند که یک مهندس کور طرحش را ریخته بود. از کنار ساختمانی گذشتند که فال‌گیران آن را خریده بودند تا به آموزشگاه خودشان

تبدیل کنند. پسرک انگار اولین بارش باشد که شهر را می‌بیند، به فلکه‌هایی نگاه می‌کرد که هر دو سال یک بار مجسمه‌ای را در آن می‌گذاشتند که بعد از مدت کوتاهی آن را می‌شکستند و توی رودخانه می‌انداختند؛ به مغازه‌هایی نگاه می‌کرد که هرگز از آن‌ها چیزی نخریده بود، به کتابخانه‌هایی که آرزو داشت روزی کتاب‌هایشان را ورق بزند و عکس‌هایشان را تماشا کند... سرهنگ روی یک صندلی طلا نشسته بود، از آن صندلی‌ها که میراث تاج و تخت سیلاب‌برده‌ای بودند و شکارچی‌ای آن را از موج‌های نقره‌ای و دیوانه‌آسای دریا گرفته بود. به اسبی می‌مانست در لباس سرهنگی... خدای بزرگ... پروردگارا!... پس آن دعانویسان راست می‌گفتند که عقرب در میان ظرف‌های او خوابیده. راست می‌گفتند که بوی ماهیان دریا از نفس‌های او می‌آید. زبانش پوشیده بود از ماده‌ای زردرنگ که مثل سرشیر بود...

آه مادربزرگ!... همه‌چیزش از طلا بود. پره‌های پنکه از طلا بود تا نسیم طلایی به‌روی سرهنگ بوزد. سر فتیله‌ی چراغش از طلا بود تا نور طلایی بپراکند. قلمش از طلا بود تا واژه‌هایش طلایی باشند... آه مادربزرگ! هرآن‌چه آن‌جا بود از طلا بود: گل‌ها، جعبه‌ی سیگار، جای دستمال... بااین‌حال، او شبیه یک سوسکِ غگمین بود. دست چپش را که دست عشق و محبت بود، بر شانه‌ام گذاشته بود و همین‌طور که مرا از راهروهای باریک و طولانی به‌سوی ایوان کوچکی می‌برد که بر تمام شهر مشرف بود، مثل روحانیان با سوز و حرارت صحبت می‌کرد؛ انگار بخواهد به من بقبولاند که سخنانش از ته دل است. خدای من چقدر ماهر بودی، جناب‌سرهنگ! از صدای مرغابی مریضی به صدای قناری سرمستی تغییر لحن می‌دادی، از صدای وزوز مگس تا صدای کاسه‌های چینی‌ای که در آن‌ها برای مرغان دانه می‌ریختی، از بنگ‌بنگ گیتار تا درام دررررررام طبل‌ها، همه را به‌کار می‌بستی. جناب‌سرهنگ، با این صدای عجیبت می‌توانستی رئیس‌جمهور موفقی بشوی. صحبت از حوادثی کرد که سر

راه انسان سبز می‌شوند. صحبت از ناکامی و شکست‌هایی کرد که دست از سر انسان برنمی‌دارند و با صدایی آرام به من گفت که چگونه دستِ قَدَر این بار بر سر نوجوان ناکامی مثل او افتاده است. از نفرین و کینه‌ی قدرت‌های «مافوق بشری» صحبت کرد که رحم ندارند و هر بار دامن یکی را می‌گیرند. به انواع حِیَل می‌خواست شکارش را به‌دام بیندازد. گفت تمام راه‌ها و مدارکْ او را به‌سوی مرگ می‌کشانند، اما این به‌معنای آن نیست که دولت و حکومت او را فراموش خواهند کرد. مدتی طولانی، راست یا دروغ، بر سر گل‌های پژمرده گریست و درپایان، به‌حالت نیمچه‌تهدید این حقیقت را به او گفت که اگر نخواهد با دادگاه همکاری کند، دادگاه هم نمی‌تواند کمکی به او بکند. سپس برگشت و با زبان چرب و نرمی گفت او را انتخاب کرده‌اند تا بسیاری از مشکلات و دردسرها را حل کنند. آن پسرک پپسی‌فروش بیچاره گفت: «آخر جناب‌سرهنگ، من نمی‌خواهم بمیرم، دست‌کم به این دلیل که می‌خواهم کار کنم و بدهی‌های پدرم را بپردازم، پدری که جنازه‌ی سوخته‌اش را مأموران آن‌طرف مرز پرت کردند تا جسدش میهن را نجس نکند. جناب‌سرهنگ، من تک‌پسرِ مادر بیچاره‌ام هستم. آخر گناه من چیست که نگهبان آن جعبه‌های پپسی بوده‌ام که کنارش اشرف را کشته‌اند؟ گناه من چیست که سرنوشت برای خالی کردن و بار کردن آن جعبه‌ها پرت‌ام کرده بود توی آن حیاط تاریک؟ نه جناب‌سرهنگ، من نیستم... من اشرف را نکشته‌ام.» سرهنگ که می‌خواست با زبان خوش و چرب و نرمش او را به مرگش قانع کند، به او گفت: «باید خدا را شکر کنی که جرم تو سیاسی نیست و گناهت به شرافت ربط ندارد؛ فقط این است که مردی در آن تاریکیِ شب خودش را به انبار پپسی‌ها رسانده و تو او را کشته‌ای.»

مادربزرگ! باید داستانی سرهم می‌کردم که در آن ارتباط من و اشرف از شبِ غارت کردنِ انبار گندم آغاز می‌شد، داستانی که از هزاران کار خلاف و

گناه و قانون‌شکنی حکایت می‌کرد تا می‌رسیدم به این‌که باهم قصد زهرآلود کردنِ بطری پپسی‌های شب کارناول را داشته‌ایم. چه نقشه‌ی شیطانی‌ای بود. با این نقشه می‌خواستند آبروی آن مقتول بیچاره را ببرند و مرا هم اعدام کنند. به او گفتم من عاشق دختر آن پرتقال‌فروش‌ام. از دوری‌اش دق می‌کنم. اگر مرا اعدام کنید، او با هیچ‌کس ازدواج نخواهد کرد. سرهنگ با خنده می‌گفت: «فردا به‌دستور قانونیِ دولت او را به‌عقدت درمی‌آورم. اگر کاری نکردم که پدرش لباسش را برایت پایین بکشد... اگر کاری نکردم برادرانش سر او را برایت بگیرند تا با او هم‌بستر شوی، آن‌وقت دیگر سرهنگ نیستم، آن‌وقت مرا سرهنگ صدا نکن. زن‌ها همه مثل هم‌اند. تو بمیری یک هفته برایت گریه می‌کند و بعد از آن به‌دنبال شوهر دیگری می‌گردد... از این نظر مطمئن باش.» تف به تو! لعنت به تو! پیدا بود زخمی کاری و کشنده و مردانه این کینه‌ی سرد و غضب را در دل او کاشته و به‌بار نشانده است. «وای جناب‌سرهنگ! تو می‌گویی اگر این جنایت را به‌گردن خودم و اشرف ــ که هرگز او را نمی‌شناختم و قبلاً ندیده‌ام‌اش ــ بیندازم، قصری برای مادرم می‌سازی؟! از دادگاه خواهش می‌کنی کاری کنند که حکم اعدام برایم صادر نشود و حکم سبک‌تری برایم ببرند؟ کاری می‌کنی که آن دختر به‌عقد من درآید؟ و اگر این کار را نکنم، مرا می‌اندازی جلوی تازی‌های گرسنه‌ات تا تکه‌تکه‌ام کنند؟!» سرهنگ با صدای آرامی می‌گفت: «به این زندگی نکبتی نگاه کن. چه فریب بزرگی است! هرچه بخواهی برایت آماده می‌کنم؛ کافی است در دادگاه بگویی اشرف را تو کشتی چون غیرت و وجدان ملی‌ات اجازه نداد پپسی‌ها را زهرآلود کنی؛ چون در شراکت‌های قبلی سهم تو را نداده بود.»

نه... جناب‌سرهنگ! همه دیدیم که چقدر غمگین و آشفته و سردرگم نشسته بود. نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. آرم‌آرام در آن ایوان که در جنگ داخلی ویران‌اش کردند، چای سردشده‌ای را که از قوری طلایی تو برایش

می‌ریختند، سر می‌کشید... «پرتقال بخور، پسرم... این زندگی نامرد است.» از مناره‌های نقره‌ای اصفهان برایش صحبت کرد که روزی پُر بودند از ابرهایی که قناری و گربه‌ها در آن شناور بودند. صحبت از تازی‌هایی کرد که زندگی را به‌کامِ این شهر تلخ کرده‌اند، اما چون این‌ها از مکرِ مکاره‌ای است که نامش زندگی است، نمی‌توان باهاشان کاری کرد. از درخت‌های بهشتی‌ای حرف زد که هر میوه‌ای ازشان بخواهی، برایت می‌رویانند. صحبت از دزد پیری کرد که بعد از آن‌که سه ماه تمام خودش را در شکم ماهی بسیار بزرگی مخفی کرده بود، رهبر مهربان ما فرمان عفوش را صادر کرد. به او گفت: «پسرم! من تو را دوست دارم. حالا الفتی میان ما شکل گرفته که به این سادگی از بین نخواهد رفت.» از آن به بعد بارها آن دو را بالای آن بالکن می‌دیدم.

آه مادربزرگ! آن حیله‌گران کاری کردند که بگویم می‌خواسته‌ام کلید قصر باکره‌های تو را بدزدم تا تو از او متنفر شوی و یک بار دیگر نگاه و لطف مادرانه‌ات را متوجه سعید سلطان‌بگ بکنی؛ می‌خواسته‌ام کلید سرداب‌هایی را که سیلاب دروازه‌هایش را بیرون انداخت بدزدم تا گندم‌های انبارشده را به خارج قاچاق کنیم؛ می‌خواسته‌ام مغازه‌ای را که فرش‌های گران‌بهای قاچاقچیان در آن بود غارت کنم. مادر! مرا ببخش. گناهی نماند که به‌گردن نگیرم: دزدیدن دوچرخه، سوزاندن مغازه‌ها، پخش جنون گاوی برای پایین آوردن بهای گوشت و سپس زهرآلود کردن انبار گندم برای بالا بردن بهای نان، کشتن پستچی‌ها و دزدیدن نامه‌ها... خدایا! چنان فهرستِ بلندی بود که نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. آخر جناب‌سرهنگ، چگونه من این‌همه عمل خلاف مرتکب شده‌ام؟ سرهنگ در تاریکی اتاقش، میان آن لباس‌های سفید، مثل خاربته‌ای پژمرده و اسیر بود. نسبت به روزی که در راهروهای قصر پیدایش کردیم، ضعیف‌تر به‌نظر می‌رسید، همان روزی که خائنان وطن، با دسیسه‌ی قبلی، «افراد گارد ملی» را از بلندای پایگاه‌های او به پایین پرت کرده بودند، همان روزی که سرهنگ از

گوشه‌ی یکی از خیابان‌های شهر، وقتی دیده بود هیچ راهی برایش نمانده، به‌سوی قصرش به‌پرواز درآمده بود. جناب‌سرهنگ، چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟ چه‌چیزی تو را به این حال و روز درمی‌آورد؟ «پسرم! این زندگی نامرد و بی‌شرف را که کسی از ما نمی‌داند باد معده‌ی نامبارکش را چه‌زمانی به صورتمان خواهد پاشید، این‌همه وظیفه و کار دشوار را، سگ هم تحمل نمی‌کند. نگاه کن! کم‌کم دارم شبیه تازی‌ها می‌شوم.» خدای من! جناب‌سرهنگ، تو چقدر شبیه تازی‌هایی! تو با این دماغ درازت می‌دانی چقدر به تازی‌ها شباهت داری؟ کفش‌هایش را که کَند، دیدم پاهایش درست مثل پای تازی‌های درنده است... وای خدای من... جناب‌سرهنگ، چرا نمی‌روی پیش دکتر؟ می‌گفت: «پسرم! فایده‌ای ندارد. بیماری سخت و دردناکی است، اما کشنده نیست، به‌ویژه که باید هر شب با زور اسلحه زنانم را مجبور کنم با من هم‌آغوشی کنند، چون زنان دوست ندارند با مردی هم‌آغوشی کنند که از کمر به پایین کم‌کم دارد تبدیل به تازی می‌شود، آن هم وقتی که هر روز هزاران جوان زیبا و رعنا به این قصر می‌آیند... پسرم، خوش به حالت که سرهنگ نیستی و فقط چند هفته‌ی دیگر زنده‌ای.» خدای من!... سرهنگ، چرا کاری نمی‌کنی که بیشتر از این درد نکشی؟ «نه پسرم! عجله نکن. روزی می‌رسد که تمام کسانی که در این قصرند، نیمی از بدنشان به تازی تبدیل شود.» پسرک در ذهن خود به مردانی فکر می‌کرد که پاهای تازی‌وارشان را روی کف راهروها و اتاق‌ها و زیرزمینِ این قصر می‌کشند و نمی‌دانند که به‌درد این مرد دچار شده‌اند، دردی که فقط زنان و دوستان و روسپی‌هایشان از آن خبر دارند. تا روزی هم که همه به تازی تبدیل شوند، راز خود را آشکار نخواهند کرد. حال‌که این‌طور است، تُف به این زندگی لعنتی که در آن دست‌کم نمی‌توانی با پای طبیعیِ خودت بمیری. تا دیر نشده، بهتر است با همین دست‌وپای طبیعی‌ام بمیرم. تو فکر نمی‌کنی که زندگی پوچ و بیهوده است؟ فکر نمی‌کنی که موشی که در تنه‌ی درختی فرسوده زندگی

می‌کند، از انسان خوشبخت‌تر است؟ منِ پپسی‌فروشِ بیچاره گمان می‌کردم که مردِ خوشبختی خواهم شد، اما حالا، جناب‌سرهنگ، به آن‌ها بگو مرا به سلولم در زندان برگردانند. اگر می‌توانی به آن‌ها بگو که دادگاه مرا هرچه زودتر برگزار کنند. حالا دوست دارم که همه‌چیز زودتر به‌پایان برسد. هنگامِ بازگشت، پسرک را سوار ماشین سبزی کردیم. از پشت شیشه با سرهنگ خداحافظی کرد. به‌اندازه‌ای افسرده و غمگین بود که احساس کردیم در بخت آن کودک همه‌چیز سیاه شده است.

اما مادربزرگ! در روز دادگاه، تمام مردان نادانی که نمی‌دانستند چه‌کسی فرمانروای واقعی این سرزمین است، چه‌کسی حقیقت و دروغ را تعیین می‌کند، همه‌ی مردانی که با ذهنیت سوداگرانه‌ی زمان انقلاب‌های قرن نوزدهم می‌اندیشیدند، هیچ‌کدام هنوز باور نداشتند که آن‌چه زنگار حلقه‌های زمان را می‌زداید، نیرویی که یخ و انجمادِ صدهاساله‌ی قرون را ذوب می‌کند، غضب خداوند نیست: قهر مردان شکست‌ناپذیری است که بزرگ‌ترین قدرت را در دست دارند و رام کردنِ همه‌ی نیروها در اختیارشان است. مادربزرگ! همه‌ی کسانی که به دادگاه آمده بودند شهادت بدهند، لباس‌های اتونکشیده و آشفته پوشیده بودند. لعنت به این «خیانت به دولت»! وگرنه دختر هفت‌ساله چطور می‌توانست در صبح تاریکی که چشمِ هیچ‌کس هیچ‌جا را نمی‌بیند، باتوم جاودانی را از شلاق نامادری‌اش تشخیص دهد؟ سه مست بی‌خبر از دنیا که به‌قول خودشان دسته‌ی کلاغ‌های سیاه را دیده‌اند و در کالسکه‌ای که به دوران عثمانی برمی‌گردد خوابیده‌اند، چطور توانستند در آن تاریکی رنگ زرد گل‌ها را ببینند؟ راننده‌ی پیری که با تازی‌اش آمده بود، چطور می‌تواند ثابت کند که این تازی از نژاد تازی‌های ما است؟ آه... این خیانت است... خیانت!

جناب قاضی! سعید سلطان‌بگ آن روز غروب با چهار تازی‌اش در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، بدون شرم و حیا و پنهان‌کاری، مثل هر غروب دیگر، به منزل

منیره ترکیه‌ای رفت. در طول این راه طولانی، تازی‌ها مردم را می‌ترساندند و آن‌ها را از سعید دور می‌کردند. همه شاهد بودیم که آن روسپی پیر، منیره، در را به‌روی او باز کرد، روسپی‌ای که دختران بیچاره‌اش را به مغازه‌ها می‌برد: «آقای مغازه‌دار، این شال را می‌برم و این دختر عاقله را ساعتی پیشت می‌گذارم... اما زیاد اذیت‌اش نکنی. آقا! این پاپوش سرخ‌رنگ را برایش برمی‌دارم و پولش را نمی‌دهم؛ به‌جایش می‌توانی او را به پستوی مغازه‌ات ببری. می‌دانم که همه‌ی شما جایی برای این کارها دارید، اما مواظب باش اذیت‌اش نکنی. برو دخترم، مواظب خودت باش، برایش خیلی ناز نکنی!»

زن دهاتیِ مهربانی بود. هرگز پولی از مغازه‌داران نمی‌گرفت. هنگامی که از او می‌پرسیدند چرا دخترانت را شوهر نمی‌دهی، می‌گفت: «پس این مادر بیچاره‌ی آن‌ها چگونه زندگی کند؟ اگر جیره‌ی آرد و برنج را از مدارس قطع نمی‌کردند، تصمیم داشتم تا وقتی که موی سرشان سفید نشده، نگذارم از درس خواندن دست بردارند. اگر گرسنه باشی و این کاسبی را هم نداشته باشی، چه کار دیگری می‌توانی بکنی؟» وقتی با آن قامت افراشته و سینه‌های برآمده‌اش در دادگاه حاضر شد، زالوهای سیاه بهاری به رخسارش بود، زالوهایی که عشقِ بربادرفته‌ای را از خون او می‌مکیدند؛ شاید از غم روزگاران گذشته بیرون آمده بودند. دخترانش هم لباس قرمزِ عشقِ ناکامشان را به‌تن کرده بودند و راه می‌رفتند.

مادربزرگ! در آن شبِ بی‌ستاره‌ی جنایت، سعید ـ مرد گل‌های پَرپَرشده که هرگاه به اتاقمان می‌آمد گل‌های گلدان‌ها پژمرده می‌شدند و می‌ریختند ـ در طلسمی اسیر شده بود که به هزارتوی پیچ‌درپیچ و ناکجای تنهایی و بی‌کسی‌اش راه می‌بُرد. چند سال بعد از آن ماجرا، روزی که زور زدیم و درِ زیرزمینِ مخفی را شکستیم، تمام آن رختخواب‌های سفید را که مادرم خواسته بود در تاریکی آن شب برای همیشه مخفی‌شان کند، پیدا کردیم، رختخواب‌هایی که سعید در

مواقع آزردگی با دست تکه‌تکه‌شان کرده بود تا جای سیاهیِ پنجه‌هایی را که از درد بر رویشان به‌جا گذاشته بود، ناپدید کند. پیاله‌های شرابی را یافتیم که رویشان جای پنجه‌های سیاه سعید باقی مانده بود و مقداری سوده‌ی سیاه تهشان خشک شده بود. شیشه‌های شرابی را یافتیم که گوشه‌ای پنهان‌شان کرده بودند و پارچه‌ای ارغوانی به‌دورشان پیچیده بودند. مادربزرگ! ما فقط آن روز این را فهمیدیم که چرا مادرمان در روز کارناوال تا شب نگذاشت هیچ‌کدام از ما از اتاق‌هایمان بیرون بیاییم. غروب هم که بیرون آمدیم، دیدیم دیوار راهروها، دیوار دست‌شویی و حمام، همه به‌رنگ آبیِ تازه‌ای درآمده‌اند و خود او هم سرتاپایش رنگی شده و جلوی اتاقش با نگاهی غمگین و بدگمان به ما خیره شده است. سال‌ها بعد که خواهران بزرگم ازدواج کردند و خواهران کوچکم با پسرها فرار کردند و فقط من، به‌خاطر چهره‌ی زشتم، با درد تنهایی آن‌جا ماندم، دیدم هر روز که رنگِ تازه‌ی دیوارها محو می‌شود، جای پنجه‌های سیاه سعید رویشان نمایان می‌شود، جای پنجه‌هایی که سعید آن شب باهاشان به دیوارها چنگ انداخته بود تا خودش را به حمام برساند و بالا بیاورد؛ اما ماجرای آن آمبولانس که او را به بیمارستان رسانده بود، داستانِ خیالی‌ای بیش نبود. همه در اتاقِ آن‌طرف می‌شنیدیم که مادرم از او خواهش می‌کند تا اجازه دهد با کالسکه‌ای به بیمارستان برساندش و از دست این درد کشنده نجات‌اش دهد، اما او مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کرد و بهانه می‌گرفت. تا مادرم نمرده بود، نمی‌دانستم که آن شب چقدر با آن پنجه‌های سیاهش به بدن مادرم چنگ کشیده است. موقعی که جسد مادرم را روی کرسیِ مُرده‌شورخانه گذاشتیم و برخلاف وصیتش که گفته بود غسل‌ام ندهید و مثل شهیدان با لباس‌هایم دفن‌ام کنید، لخت‌اش کردیم و غسل‌اش دادیم، تازه آن موقع بود که جای پنجه‌های سیاهِ سعید را بر بدن او دیدیم. آن روز فهمیدیم که چرا از آن شب به بعد مادرم با هیچ زن دیگری به حمام نمی‌رفت، و هنگامی هم که تنهایی به حمام می‌رفت، تمام

سوراخ‌وسُمبه‌ها را به‌دقت می‌گرفت، مبادا جای آن پنجه‌های سیاه را روی بدنش ببینند: زن هرزه‌ای که می‌خواست قهرمان بمیرد! اما مادربزرگ، آن روز او مثل یک هرزه‌ی واقعی مُرد، هرزه‌ای کاملاً بی‌ایمان. دستش را روی قرآن گذاشت و سوگند خورد که آن شب به‌همراه ما سعید را سوار آمبولانس کرده و داستان پنجه‌های سیاه را دروغِ محض عنوان کرد تا سایه‌ی آن پنجه‌ها را از سعید دور کند، سایه‌ای که بر همه‌جای محل وقوع جنایت افتاده بود: بر دیوارها، تیرهای چراغ‌برق، توی گاراژ و انبار پپسی‌ها و درنهایت، روی گردن اشرف.

مادربزرگ! آن روزها رئیس دادگاه منیره را در اتاقی تنها بر روی صندلی می‌نشاند و به او یاد می‌داد تا در دادگاه چه بگوید و چه نگوید... «تُف!... جناب‌سرهنگ! کارمان به‌جایی رسیده که باید یک روسپی آبرویمان را بخرد.» سرهنگ می‌خندید و می‌گفت: «نه جناب قاضی. نارحت نباش. ما کسانی نیستیم که آبرویمان لکه‌دار شود. برایت ننگ است؟ ها؟... اما بدان که خداوند انسان‌های روسپی و نادان را برای این آفریده که آبروی ما را حفظ کنند. کار آن‌ها صرفاً این نیست که آبروی خودشان را ببرند... نه جناب قاضی! کارِ دیگرشان که فقط در چنین روزهایی می‌توانیم ببینیم، این است که آبروی ما را حفظ کنند.» سرهنگ‌بدری، با آن جوراب‌های ضخیمش زیر درخت زردآلوی بی‌ثمری با رئیس دادگاه تخته‌نرد بازی می‌کرد. هر روز هم رنجورتر ظاهر می‌شد، اما با آن ملالت و رنجوری جنگجوتر و خشونت‌طلب‌تر می‌شد. آن روز که سرهنگ از آزار روانی رنج می‌برد، جناب قاضی باید به هزار زحمت ده‌ها بار آب دهانش را قورت می‌داد تا بلکه بتواند سؤالی از او بکند که خیلی وقت بود ذهن او و تمام مردم شهر را مشغول کرده بود: «جناب‌سرهنگ! چرا این‌قدر با آن پسرِ پپسی‌فروش خلوت می‌کنی؟ حتا زنان و دخترانت به‌تعجب افتاده‌اند. همه‌ی شهر در مورد شما حرف می‌زنند. هر وقت که اتومبیل سبزرنگ از خیابان‌های شهر می‌گذرد، مردم می‌گویند: دیدی دوباره او را به خانه‌ی سرهنگ بردند! زنان هنگامی که او را در آن

زندان سیار پشت کامیون می‌بینند که غمگین و افسرده به بیرون نگاه می‌کند، بـه او می‌گویند: مواظب باش سرهنگ تـو را فریـب ندهـد... محمـدِ پپسـی‌فـروش! مواظـب خودت بـاش. بلـه جنـاب‌سـرهنگ! مـردم از او می‌پرسـند: سـرهنگ سـهم تـو را از دخترانش می‌دهـد؟ چون‌که در نگاه مردم دختران تو و دختران آن تـرکِ بی‌آبـرو مثـل هم‌اند.» جناب قاضی برای این‌که بتواند این حرف‌ها را به‌زبان بیـاورد، بایـد ده‌هـا بار دستمالش را بیرون می‌آورد و عرقش را پاک می‌کرد. لعنـت بـه تـو! روز بهتـری نبود که این حرف‌ها را بزنی؟ تف به این شانس! امـا ایـن لاک‌پشـت پیـر از کجـا جرأت پیدا کرد که این حرف‌هـا را بـه‌زبان بیـاورد؟ سـرهنگ چنـان نگـاهی بـه او انداخت که انگار می‌خواست با نگاهش او را به‌آتش بکشد، اما تلاش زیادی کـرد تا آرامشش را حفظ کند و با صدایی محـزون بگویـد: «جنـاب قاضـی! مـردم چـه حرف‌های دیگری می‌زنند؟» «آن‌ها می‌گویند: دختران سرهنگ برهنه سـوارِ اسـب‌ها می‌شوند. می‌گویند: آن پسرک را می‌برند تا با میمون او را بیامیزند و بـه آن‌هـا بخندنـد.» «آه!... آه از دست این مردم بی‌آبرو! چقدر بی‌رحم و سنگدل‌اند! باید خیلـی وقـت پیش زنده‌به‌گورشان می‌کردم. باید کشتارگاه بزرگی برایشان برپا می‌کردم. باید برای خوش‌گذرانی و سرگرمی، هر روز دو تن از آن‌ها را اعدام کـنم و دسـت‌وپایشـان را ببُرم؛ اما جناب قاضی، من به این خـاطر آن پسـربچه را بـه خانـه مـی‌آورم، چـون احساس می‌کنم هردوی ما در این دنیا تنهاییم. احساس می‌کنم سرنوشت مشابهی در انتظار ما است. احساس می‌کنم کسی نیست که با او درددل کنم. زنانم بـه مـن گوش نمی‌دهند؛ دخترانم در عالم خودشان سیر می‌کنند؛ اما آن پپسی‌فروش چنـد هفته‌ی دیگر اعدام خواهد شد. نه، جناب قاضی! نمی‌توانم با کسی درددل کنم کـه زنده خواهد ماند. مُرده‌ها بهترین کسانی هستند که می‌توان باهاشان درددل کـرد و آن‌ها را مخزن اسرار خود قرار داد... جناب قاضی، آیا تـو می‌تـوانی اسـرارت را بـه کسی بگویی که می‌دانی فردا جار خواهد کشید و همـه را خبـردار خواهـد کـرد؟! غیر از این است؟ اما مُرده‌ها دریای ساکت و آرام و ژرفی هستند.»

روزها و ماه‌ها و سال‌های تنهایی موجب شده بودند سرهنگ هم‌صحبتِ آن پسر شود. پس هرچه زودتر از این مسأله خلاص می‌شدیم، بهتر بود. مادربزرگ! اجاره‌ای را که اشرف از مستأجران تو می‌گرفت، در دادگاه باج قلمداد کردند. کسی را که انبارهای گندم را خالی می‌کرد و از نو اجاره می‌داد، قاچاقچی نامیدند. هنگامی که حکم دادگاه صادر شد، سعید سلطان‌بگ، مردی که حتی ستاره‌ها از او نفرت داشتند، چشم‌های خاکستری‌اش مثل خودش سرد و بی‌روح بودند. از رنگ زرد او بخار کینه‌ای پیروزشده اما بی‌باک، بی‌توجه به همه‌چیز، بلند می‌شد. مادربزرگ! آن‌ها تصمیم گرفتند که پسرک را اعدام کنند. وای مادربزرگ! خواست فریاد بکشد، گریه کند، سخنی بگوید، اما شوکه شده بود. هراس از مرگ وحشت‌زده‌اش کرده بود. قبل از این‌که به او دست‌بند بزنند و او را توی قفسِ سبزرنگِ زندان بیندازند، از هوش رفته بود. در زندان و روی تخت درازِ آن‌جا به‌هوش آمد. چشم‌های خیره‌اش با نوری بی‌معنا و گیج می‌درخشید. نوعی کرختیِ موقت رگ‌هایش را سست کرده بود. آه مادربزرگ! بعد از صدور حکم، هر شب می‌شنیدیم که سروصورتش را به دیوارهای سلولش می‌کوبد. صدای خون گرم و جوشانی را که با سرعتی افسانه‌ای در رگ‌هایش جاری بود، می‌شنیدیم. صدای قلبش را می‌شنیدیم و ضربات محکمی را که به‌آرامی شروع می‌شد و هر لحظه شدیدتر و بزرگ‌تر می‌شد، تا جایی که هیچ‌یک از ما از صدای آن نمی‌توانست بخوابد: تاپ... تاپ... تاپ... روزی به‌دستور سرهنگ رفتیم دنبال مادرش. در خانه‌ای در حاشیه‌ی شهر، آن بیوه‌زن تنها را پیدا کردیم. پای چرخ‌خیاطی دستیِ کوچکی گریه می‌کرد. برای نخستین بار بوی فقر واقعی را حس کردیم، بوی سرد و بی‌روح و نمناکی را که تکرار تلخ هرروزه‌ی زندگی را نشان می‌داد و تصویری قدیمی و کهنه به همه‌چیز بخشیده بود. آن‌جا فهمیدیم که پنجره‌ی فقر و فلاکت مثل پنجره‌های دیگر نیست، گل‌های باغ فقیری مثل گل‌های دیگر نیستند و اتاق‌های تهی‌دستی مثل دیگر اتاق‌های این جهان نیستند.

بر گچ سیاه و کثیف دیوارها، بر تخته‌ی فرسوده‌ی درِ خانه، با ابزار تیزی اسمی کنده بودند. پیرزن آرامی بود. هنگامی که سوار ماشین بود، معلوم بود که پیش از آن سوار ماشین نشده. هنگامی که با پسرش ملاقات کرد، تمام زندان به‌گریه افتادند. برخی از ما یک شبانه‌روز دست از گریه برنداشتیم.

آه مادر! آخرین بار او را در یک سپیده‌دمِ سرد بیدار کردند. از روزی که او را از زندان آورده بودند تا آخرین باری که برای مردن می‌رفت، حرفی نزده بود. از راهروها که او را بردند، صدای سست شدن گام‌هایش را می‌شنیدیم. قبل از این‌که به وسط راهرو برسد، از هوش رفت. وای مادر! با همان بیهوشی او را بلند کردند، با بیهوشی او را به‌دوش گرفتند، با همان حالت توی ماشین انداختند و با همان حالت دارش زدند. وقتی داشتند او را آرام‌آرام بلند می‌کردند و روی چهارپایه‌ی مرگ می‌گذاشتند، هنوز بیهوش بود. حتا هنگامی که صدای افتادن چهارپایه از زیر پایش به‌گوش رسید، هنوز بیهوش بود. او بی‌خبر از سرنوشت، بی‌خبر از مرگ، بی‌خبر از گذشته و حال و آینده، برای همیشه با زندگی وداع کرد و در گرداب سکوت و ندیدن و نشنیدن گم شد. به‌این‌ترتیب، آن پسر بیچاره قربانیِ پسرِ بی‌پدر تو شد، پسری که از طرفی شبی از شب‌های تو و از طرف دیگر شبی از شب‌های عاشقی رهگذر و ناشناس، او را پدید آورده بود، کودکی که تمام شهر به‌شوخی و گاه از سر محبت به او می‌گفتند: «تک‌فرزند دوم.»

# ۲

بیست سال پیش که اشرف به‌دنیا آمد، آن زن از ترس تهدیدهای کشنده‌ی خداپرستانِ سرسخت و متعصب که شهر را دربر گرفته بودند، با نوزادش به سرهنگ‌بدری پناه برد. آن روزها او کسی را می‌خواست که بتواند از او محافظت کند. سرهنگ‌بدری یگانه‌کسی بود که می‌توانست آن زن را از آن بلاها حفظ کند، زنی که بعدها مادر مهربان همه‌ی یتیمان شهر شد. از آن روز تا زمان مرگ اشرف دوستی عجیب و پنهان و مشکوکی میان آن دو برقرار بود. زنی که گنجینه‌ی پیرمرد سنگدلی را برداشته بود و به این شهر آمده بود، باکی هم از پذیرش عشق هیچ مردی نداشت. آن روزها سعید جوان هرزه‌ای بود با تازی‌های وفادارش، توله‌های گرسنه‌ای که از دست کودکان شهر به‌زور می‌گرفت. او روزهای خود را به‌تنهایی در کنار شهر و در میان باغ‌ها و جنگل‌های شمال شهر به‌سر می‌برد. مثل جوانان شارلاتان که روزگار و زمان را به‌سُخره می‌گیرند، با ماهی‌گیران از این‌ور آب به آن‌ور آب می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. هنگام تولد اشرف، سعید با چشمان گریان و پُر از اشک میان راهروها و سالن‌ها راه می‌رفت و سرش را به دیوارها می‌کوبید. تازی‌ها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده! هنگامی که بوی تند خونی که از بدن اشرفِ نوزاد می‌آمد، همه‌ی خانه را پُر کرده بود، تازی‌ها با تمام توان پارس می‌کردند. اولین گریه‌های او با پارس تازی‌ها درهم

آمیخت. آه مادربزرگ! روز مرگ او چقدر شبیه روز تولدش بود. بعد از گذشت چند ماه از تولد اشرف، هرگاه آن زن به‌یاد تولد فرزندش می‌افتاد، غمگین و افسرده می‌شد. یک بار سرهنگ با ماشینش به آن قصرِ ساکت آمد. مادربزرگ با صدایی گرفته و گریان که پُر از آزار و درد بود، به او گفت: «من، ثروتمندترین زنِ این سرزمین، چه‌کاری می‌توانم بکنم تا بار دیگر مادر پسرانم باشم و مثل مادران مهربان، دلسوزی و رحمم را نشان دهم؟»

سرهنگ آن روزها مرد کامل و جوانی بود. اُبهت و وقار انگلیسی‌های استعمارگر را داشت. به افسرهای داخلی نمی‌مانْد که بودجه‌ی سربازان را می‌دزدیدند تا زنان متعددشان را خوشحال کنند. آن روزها کاری بهتر از این نبود که کسی سرپرستی یتیم‌های شهر را به‌عهده بگیرد، یتیم‌هایی که به‌گفته‌ی سرهنگ، جنگ و گرسنگی و بدسرشتیِ پدران و مادران، آن‌ها را به گوشه‌های خیابان انداخته بود. وقتی اولین گروه از یتیمان به قصر او آمدند، اولین روزی بود که سرپرستی مادرانه‌ی مادربزرگ شامل حال دختران و پسران یتیم و بی‌خانمان و سرگردان شهر می‌شد. ده‌ها کودکِ غمگین بودند که آثار آبله و سیاه‌زخم، شوره‌های سیاه و زخم‌های جذامِ مادرزادی زیباییِ کودکانه و معصومشان را از درخشش انداخته بود. هرکدام با لباس‌های کهنه و خورجین پاره و دستمالی پُر از آت‌وآشغال‌های محبوبشان وارد شدند. برخی با شلوارهای پاره انگشتانشان را می‌مکیدند و اشک بر گونه‌هایشان جاری بود. برخی پستانک به دهان داشتند و برخی هم دعانوشته‌ای بر شانه‌هایشان دوخته شده بود. همان خادمان مسجدی که مدتی نه‌چندان دور نقشه‌ی کشتن مادربزرگ را ریخته بودند، اینک دست بچه‌های یتیم و بی‌خانمان را می‌گرفتند و به خانه‌ی مادربزرگ می‌آوردند. خیرخواهان، مستمندان، آن‌ها که تکلیف سنگین خدایی در سرپرستی کودکان یتیم را به‌عهده گرفته بودند، همه دسته‌دسته کودکان یتیم را به آن‌جا می‌آوردند. این آغاز گشایش قصرهای مختلفی بود که با نام «خانه‌ی

ایتام» هر روز در گوشه‌ای از شهر بنا می‌شد. اولین کاری که مادربزرگ کرد، این بود که پسران و دختران را از هم جدا کرد. از آن روز به بعد می‌خواست مثل بانوان شریف و نجیب زندگی کند. خیلی سخت می‌توان در برابر یورش دیوانه‌وار و بی‌امانِ آرزوهای جسم و تن، اقتدار عقل را برای انجام دادنِ کارها باور داشت؛ بااین‌حال، اگر او فرصتی به‌دست آورده بود تا گناهانش بخشیده شود و گاه‌گاه، به‌گفته‌ی خودش، لذتی برای از دست دادنِ اندوهش پیدا کرده بود، درعوض، با سخت‌گیری و شقاوتِ تمام از این فرصت برای اعمال قوانین آبروداری و حفظ شرف و ناموس در زندگی دخترخوانده‌ها و پسرخوانده‌هایش بهره می‌بُرد. دوری از مردان را ــ مطابق دستِ آهنینِ قانونِ باکرگیِ ابدی ــ با بی‌رحمی به تمام دخترانی که به‌خدمتکاری برمی‌گزید، تحمیل می‌کرد. تنها مردی که اجازه داشتند با او حرف بزنند، سعید بود، و بعدها اشرف. رفت‌وآمد سرهنگ به قصر سبب شکل‌گیری دوستی عمیقی میان سرهنگ و سعید شد، طوری که سعید بعد از مدتی یاور اصلی و بعدها دلسوزترین یاور سرهنگ شد. او با لشکری از تازی‌هایش به‌اندازه‌ی یک لشکر نظامی برای دولت مفید بود. روزی سعید قصر را برای همیشه ترک کرد، قصری که از روی نفرت و بیزاری به آن می‌گفت: «قصرِ شُرشُر شاشیدنِ دخترانِ باکره.» تا روزی که جنازه‌ی اشرف را به قصر برنگردانده بودند، به آن‌جا بازنگشت؛ اما گذشتِ سال‌ها اسرار روابط آشفته و مبهمی را که هریک به‌نحوی با آن حادثه پیوند داشتند، آشکار نکرد... رابطه‌ی مادربزرگ و سرهنگ... سعید و سرهنگ... اشرف و دختران باکره... اشرف و سعید... سعید و باکره‌ها... باکره‌ها و سرهنگ... مادرِبزرگ و سعید؛ اما آن‌چه آشکار بود این بود که این رابطه‌ها در حساس‌ترین نقطه‌شان، در نقطه‌ای که روح اشرف به همه‌ی آن‌ها پیوند می‌خورد، از هم گسسته بودند.

وقتی جسد او را دیدیم ــ جسد مرد غمگینی را که دو قطره اشک در چشم‌هایش به‌جا مانده بود ــ همه‌مان خاطرات آن شبِ شوم را چنان در ذهن

حک کردیم که یک بار دیگر و بعد از سال‌ها بخواهیم بازگویش کنیم. یادمان نرفته بود از ساقه‌های لرزان گل‌هایی حرف بزنیم که از باغ سرهنگ چیده بودیم، از ریشه‌های درخت‌هایی بگوییم که با نور سرخ‌رنگی روشن می‌شدند. میان خاطرات آزارنده‌ی خود، مُرده‌هایی را فراموش نکردیم که از قبرهاشان بیرون آمده بودند تا به‌دادِ فریادهایی برسند که هیچ‌یک از زندگان به آن‌ها توجه نمی‌کردند؛ اما آن‌چه تا دم مرگ در یادمان ماند و هرگز فراموش نشد، تصویر غمگین آن جوان مرده بود که تا سال‌های سال، کودکان به‌جای تکرار کردن آواز هنرمندان و آوازخوانان شهر که در کارناوال و مراسم و عروسی‌ها می‌خواندند، فریادهایی را تکرار می‌کردند که آن شاهزاده‌ی کشته‌شده روز مرگش سر داده بود: کودکان محله‌های فقیرنشین، کودکان مدارس اطراف شهر، کودکان قاچاق‌فروش بازار قدیمی شهر، کودک باقلافروش جلوی مدرسه‌ی دخترانه، کودکان مهدکودک که از اتوبوس مدراس سرشان را بیرون می‌آوردند و با صدایی بلند و غمگین می‌گفتند: «مادربزرگ... نگذار ما را بکشند... مادربزرگ، به‌فریادمان برس.»

شناسایی جسد کار آسانی نبود. بیهوده تلاش کرده بودند او را قطعه‌قطعه کنند، اما شروع ناگهانی و مشکوک گردباد موجب شده بود او را رها کنند و بگذارند گردوغبار و آشغال‌ها و تکه‌کاغذها و برگ درخت‌ها بپوشانندش. از هیبت آن مرگ ناگهانی، چهره‌ی جوانی بی‌تجربه جایش را داده بود به چهره‌ی مردی جاافتاده و بااُبهت... گمان نمی‌رفت مرده باشد، بلکه انگار در فکر عمیقی فرو رفته بود. لب‌های سیری‌رنگش زخمی شده بودند. اگر دقیق می‌شدی، می‌توانستی بر رخسار زخمی‌اش آن دسته از پرندگان را که گمان می‌رفت نقاش ماهری کشیده، ببینی. لب‌هایش در این زمان افسرده‌تر اما از گذشته آسوده‌تر بودند. مادربزرگ! همان لب‌هایی بودند که روزی در تاریکی شب باهاشان مرا بوسید و برای همیشه نقش پرندگان رنگین را بر گونه‌ام به‌جا گذاشت، پرندگانی که تا ابد باید در آیینه می‌دیدم و لحظه‌ی بوسیدنش را به‌یاد

می‌آوردم. چندین شب صدای او را می‌شنیدیم که به مادربزرگ التماس می‌کرد: «مادر! مرا از دست این پرنده‌ها نجات بده! آن‌ها موجب بدبختی من‌اند! نمی‌توانم هیچ دختری را ببوسم و تصویر این پرنده‌ها بر لبانش نقش نبندد. مادربزرگ! چقدر تنها هستم... هیچ دختری اجازه نمی‌دهد ببوسم‌اش.» مادربزرگ با نگاه سرد و بی‌رحمش می‌گفت: «چه بهتر! خداوند به این وسیله آبرو را در خانه‌ی من حفظ خواهد کرد.» آن یک باری هم که مرا بوسید، در شب بسیار تاریکی بود. آه خدایا!... مادربزرگ! این تنها بوسه‌ی زندگی او بود. او با آن یک بوسه‌اش، نزدیک بود تا دم مرگ بخت مرا سیاه کند و زندگی‌ام را به‌آتش بکشد. صبح آن روز هنگامی که با دختران غمگین و تنها بر سر سفره‌ی صبحانه نشستم و آن‌ها آن پرنده‌ها را بر گونه‌ام دیدند، چه هیاهویی راه انداختند. فقط می‌توانستم گریه کنم... صبحانه‌ام را پرت کنم، تمام مردان این جهان را نفرین کنم، بیش و پیش از همه، آن تک‌فرزند لعنتی تو را که هرجا می‌رفت، بدبختی را با خودش به آن‌جا می‌برد. خیلی تلاش کردند آرام‌ام کنند. مادربزرگ در اتاق خوش‌گذرانی و معاشقه‌هایش مرا نشاند و سوگند خورد انتقامم را می‌گیرد... سوگند خورد که کاری می‌کند ازدواج کنم، اما من آرام نمی‌شدم. آخر چرا سرنوشت از میان آن‌همه دخترِ تنهای غمگین مرا انتخاب کرده بود تا در تاریکی شب به‌دام آن جوان بیفتم، جوانی که زندگی او در داخل و خارج قصر چنان تاریک و بی‌روزن بود که حتی درخت‌های کنار جاده از آینده‌اش وحشت داشتند؟ چرا من باید قربانی کسی می‌شدم که خود قربانی بی‌نظمی‌های این جهان شده بود؟

روزهایی که «ملیحه بی‌کس» شب‌وروز از دیدن پرندگان روی گونه‌اش گریه می‌کرد، فکر نمی‌کرد که روزی مرد متوسط‌بالایی، با دوربینی در دست، بیاید و

به او بگوید: «من به یک کشور دور می‌روم، ملیحه‌خانم! چرا با من نمی‌آیی؟» او هم فوری اسباب‌واثاثیه‌اش را جمع کند و به‌همراه پرندگانش پرواز کند و از آن قصر برود... خدای من! اشرف را که برگرداندند و آن پرندگان را بر لبانش دیدم، شبیه پرندگان مرده بودند. او را نشناختم. او در این زمان جسد غبارگرفته‌ای بود. می‌خواستند او را در قبر بگذارند، اما انگار تازه از قبر درش آورده بودند. نه! بیهوده تلاش کرده بودند هیبت این مرگ شجاعانه را که در آخرین لحظه‌های زندگی بر چهره‌اش افتاده بود، پاک کنند. مادربزرگ! اشرف با نگاه‌های کودکانه مُرد. زیر چشم‌هایش آن‌چنان زرد بودند که همه گمان کردیم زردچوبه به صورتش پاشیده‌اند. همچنان از لثه‌های پاره‌شده‌اش خون می‌آمد، خونی که دهانش را پُر کرده بود و از راه زخمی که با دستمال آن را بسته بودند، بیرون می‌زد. انگار در آن لحظه عرق سردی کرده باشد... مادربزرگ! اشرف را کشته بودند. او را روی یک برانکارد به خانه آوردند، همان برانکاردی که چند سال بود تکیه‌به‌دیوار گوشه‌ی حیاط افتاده بود. گروه کوچکی از پرستاران بیمارستان بودند. یک افسر هم باهاشان بود، افسری جوان و خجالتی که از دست آنفلوانزای همیشگی می‌نالید. خونی که از زخم‌های بی‌شمارِ جسد فوران می‌کرد، سرتاپایشان را سرخ کرده بود. همه‌چیز آن‌ها در خون غرق شده بود، جز آن نشان عقابی که بر کلاه افسر بود و در آن لحظه، زیر تابش سوزان آن نیمروز، برق می‌زد. هیچ‌کدام از کودکانی که آن روز با لباس‌های سفید به مراسم کارناوال می‌رفتند، تا دمِ مرگ تصویر آن مردان و آن افسر را که سرتاپایشان غرق خون بود و جسدی را به‌دوش گرفته بودند و سراغ خانه‌ی مادربزرگ را می‌گرفتند، فراموش نکردند. تمام آمبولانس‌های شهر را پُر از گل‌هایی کرده بودند که برای مراسم کارناوال می‌بردند؛ برای همین، جسد را باید با دست حمل می‌کردند. (مادربزرگ! ببین چقدر خسته‌ام. مرا زیر این آفتاب سوزان کشتند.) لعنت به شما! اگر دلتان به حالِ خودتان نمی‌سوخت، دست‌کم به حالِ

این مرده می‌سوخت. (مادربزرگ! مرا در سایه بگذار. گرمای خورشید آزارم می‌دهد. با چیزی بپوشانیدم تا کمی استراحت کنم.) افسر جوان پرسید: «مادربزرگ، این پسر تو است؟» او با بیچارگی و اندوهی بی‌مانند از میان درخت‌ها پیش آمد، اندوه زنی که گیره‌ی سرش را روی میزی گذاشته بود تا در پرتو خورشید غمگین آن روز بدرخشد و خودش داشت می‌رفت جسد پسرش را از دوش آن چهار تن پایین بیاورد، آن چهار تن که سنگینیِ این بار و هر بارِ سنگینِ دیگری برایشان یکسان بود. پروانه‌ی سیاهِ تنها را دیدیم که لحظه‌ای از لبانش جدا شد و میان چشمان جسد نشست... نگاهمان را دوخته بودیم به موهای بریده‌شده‌ای که در دهانش کرده بودند. مادربزرگ! خودش است. نگاه کن به گوشت اضافیِ پیشانی‌اش، به نگاه عسلی‌اش که انگار دارد همین حالا به خدا نگاه می‌کند، به پلک‌هایش که انگار سال‌های عمر این جهان را رویشان نوشته‌اند؛ اما آه خدای من! زبانش کجا است؟! مادربزرگ! نگاه کن. آن بی‌شرف‌ها زبانش را بریده‌اند و کف دستش گذاشته‌اند.

مادربزرگ با آن چشمان کوچکش که شبیه دو آلوچه بودند، به جسد نگاه می‌کرد: «بله جناب افسر، این جسدِ پسر من است.» چهار مرد خسته زیر آفتاب منتظر بودند: «جسد را کجا بگذاریم، جناب افسر؟ میان این گل‌ها بگذاریم؟» افسر به مادربزرگ نگاهی انداخت. مادربزرگ گفت: «نه... خواهش می‌کنم جناب افسر، بوی گل‌ها آزارش می‌دهد. او همیشه از بوی این گل‌ها بیزار بود. لطفاً او را بیاورید زیر این سایه.» داشت با افسر با همان صدایی حرف می‌زد که همیشه وقتی گریه می‌کرد، از دهانش خارج می‌شد؛ اما برخلاف تمام پیش‌بینی‌ها و برخلاف انتظار همه، او گریه نکرد. با گریه نکَردنش داشت وصیت قدیمی و دلسوزانه‌ی مادرش را به‌جا می‌آورد که گفته بود: «برای این‌که زود نمیری، روز مرگِ پسرانت گریه نکن.»

آن روز هم، مثل هر روز دیگری، حمام از صبح زود روشن بود، اما این بار

به‌جای خودمان باید جسد اشرف را غسل می‌دادیم. ابتدا آن پنج مردِ خونین دوش گرفتند و لباس‌هایشان را شُستند و خودشان را توی حیاط با لُنگی پوشاندند تا لباس‌هایشان خشک شود. دختران فوری از خبر مرگ اشرف آگاه شدند. آن‌ها که در کنار تنور داشتند نان می‌پختند، با شنیدن خبر به‌جای کوبیدن مایه‌ی خمیر به تنور، دست‌هایشان را به تنور کوبیدند و تا مغز استخوانشان سوخت. دختری که خیاطی می‌کرد، دستش زیر چرخ‌خیاطی رفت و به‌شدت زخمی شد. دخترانی که سبزی پاک می‌کردند، انگشتانشان را بریدند. مادربزرگ! همه غمگین بودیم. حادثه چنان وحشتناک و غیرمنتظره بود که همه‌ی ما انگار میان دو آهن‌ربای بزرگ باشیم: پیوسته می‌چرخیدیم. پس آن ناله‌های سپیده‌دم خیال نبودند. آن‌ها فریادهای اشرف بودند که نسیم خنک هرطرف می‌بُردشان و به گوش ما می‌رساند. نه... به‌آسانی محو نمی‌شدند. هنگامی که رختخواب‌ها را جمع می‌کردم و از گردوغبار می‌تکاندم، احساس می‌کردم آن فریادها مثل غرشی توی اتاق باقی مانده‌اند. هنگامی که جارو می‌کشیدم، احساس می‌کردم کسی از پشت با آن فریادها صدایم می‌کند. تأثیر مرگ اشرف بر اشیا بیشتر از تأثیرش بر دختران باکره بود. بردگی و اسارت ما در آن قصر احساساتمان را دچار رخوت و سستی کرده بود. همه می‌ترسیدیم سکوت سنگین قصر کَرِمان کند. می‌ترسیدیم روزی بیدار شویم و ببینیم که دیگر احتیاجی به حنجره نداریم، چون نزد مادربزرگ، سکوت زیباترین نشانه‌ی اخلاق بود... فقط خود او اجازه داشت حرف بزند، گوش کند، بو بکشد، آواز بخواند... ما فقط می‌توانستیم غمگین باشیم و گریه کنیم. پیش از آن هرگاه توی حمام کاسه‌ی آب سرد را روی خودم می‌ریختم، اشرف را به‌یاد می‌آوردم. مادربزرگ! مرگ او خودش را به آب‌ها هم رسانده بود. نمی‌دانم چرا امروز صبح که قطره‌ی آب به‌درون سینه‌ام ریخت، حس کردم اشرف مرده است. قبلاً نگاه‌های عسلی‌اش آب را از سنگینی‌شان پُر می‌کردند. هر بار که آب را بر تن

خود می‌ریختم، در لـرزش سـرمای بـدنم حضـور او را، بـدن او را، نگـاه او را، احساس می‌کردم. گمان می‌کردم تن او است که بر تن من جاری می‌شـود؛ امـا آن روز آب مُرده بود. گاهی آب را مشت می‌کردم و می‌دیدم که جادوی گذشته را ندارد. خدای من! اشرف کجا است؟ من او را نمی‌دیدم. آن دختران که مثـل مـن او را دوست داشتند، فکر می‌کردند توی اتاقش است، آن اتاق سـرد و بـی‌روح و غمگین و تنها که مادربزرگ آن‌طرف حیاط قصر برایش ساخته بود تـا از حضـور دخترانـه‌ی دختـرانِ بـاکره دور باشـد. از دو روز پیش می‌دانسـتیم کـه او آن‌جـا نیسـت... از دو روز پیش چـراغ خـاموش اتـاقش را می‌دیـدیم، آن کاغـذها را می‌دیدیم که باد توی اتاقش گاه‌گاه از زمین بلندشان می‌کرد و کمـی آن‌طـرف‌تـر می‌انداخت؛ اما حضور نامرئی‌اش، آن‌جا بودنِ ناپیـدایش، در چشـمانمان محـو شده بود. او مثل سعید نبود. هرگاه گل‌ها توی دستانش پژمرده می‌شدند یا از ماه می‌ترسید، می‌رفت توی اتاق و چراغ را خاموش می‌کرد و در روشـنایی ضـعیفی یا زیر نور شمعی زردرنگ مشغول نوشتن می‌شد. وقتی بعد از مرگش درِ اتـاق را گشودیم، دیدیم بی‌خبر از سرنوشتش، تصویر مردِ مرده‌ای را کشیده کـه تازی‌هـا قلبش را بیرون کشیده‌اند. برای اولین بار به آلبـوم عکس‌هـایش نگـاه کـردیم. آه مادربزرگ! در تمام عکس‌ها رنگ مرگ بر چهره‌اش نشسته بـود: در عکس‌هـایی که جام قهرمانی تنیس را بالای سر برده بود، در عکس‌هایی که خندان دست بـر گردن دوستانش انداخته بود، در عکس‌هایی که با لباس زمسـتانی تـوی برف‌هـا ایستاده بود، در عکس‌های برف‌بـازی‌اش، عکس‌هـای مربـوط بـه بازی‌هـایش، عکسش وسط سبزه‌ها در یک دشت بزرگ، ایستاده در برابر آبشار... وای خـدای من! در تمام آن عکس‌ها خنده‌ی آن مرگ زودرس و نابهنگام مرگ بر گونـه‌هایش نقش بسته بود. با دیدن آن عکس‌ها باید می‌دانستیم مرگ او نزدیک است. سعید می‌دانست که چه ترس عظیمی از شلاق‌ها و تازی‌ها دارد. از کودکی درِ اتـاق را به‌روی خود می‌بست که مبادا تازی‌ها او را بخورند. خـودش را زیـر تختخـواب

مادربزرگ پنهان می‌کرد، تنها مکانی که از ورود تازی‌ها در امان بود و ورودشان به آن‌جا ممنوع شده بود. از ترس معلمی که بچه‌ها را در زیرزمین مدرسه حبس می‌کرد و با شلاق به‌جانشان می‌افتاد، مدرسه را رها کرد. هیچ نیرویی نمی‌توانست ترس او را از این چیزها از بین ببرد؛ اما مادربزرگ! بیشترین نفرت او از سرهنگ بود: «مادربزرگ! نگذار این مرد به اتاق تو بیاید. هنگامی که او به این‌جا می‌آید، مرا فراموش می‌کنی.» همه می‌دیدیم که با چه حسرت و اندوهی پشت درِ اتاق مادرش منتظر می‌ماند تا او از آن‌جا برود. هنگامی که سرهنگ برای او شکلات می‌آورد و او را در آغوش می‌گرفت، می‌گفت: «سرهنگ، من شکلاتِ تو را نمی‌خواهم.» توی ماشینش می‌شاشید. روزی به ما گفت: «سرهنگ را می‌کشم.» گاهی در دستش یکی از آن چاقوها را می‌دیدیم که روز عید با آن بوقلمونْ سر می‌بریدیم یا برای قصابان می‌آوردیم تا در عید قربان حیوان قربانی را با آن ذبح کنند. یکی از آن شب‌ها که گمان می‌رفت سرهنگ در تختخواب مادربزرگ خوابیده باشد، با صدای فریادی از خواب پریدیم. صدای وحشتناکِ از خواب پریدنِ سرهنگ بود. اشرف‌کوچولو مثل کابوسی وحشتناک پریده بود روی سینه‌ی سرهنگ و با آن چاقو خواسته بود گلویش را ببرد؛ اما سرهنگ مثل جوجه‌ای پرت‌اش کرده بود پایین... او هم در یک چشم به‌هم زدن خودش را رسانده بود به اتاقش و در را پشت‌سرش قفل کرده بود. تا چهار روز بعد از آن کسی او را ندید. آن چهار روز نه آب و نانی خورد، نه چراغی روشن کرد. چه‌کسی می‌داند؟! شاید مرگ او در جوانی بیشتر از هرچیزی ریشه در نفرت کودکانه‌اش در گذشته‌ها داشته باشد. می‌دانستم که کینه رنگ می‌بازد، اما از بین نمی‌رود. درست است که کینه‌ی کودکی در بزرگ‌سالی ظاهری حیله‌گرانه‌تر و شیوه‌ای مخفیانه‌تر پیدا می‌کند و نیشی زهرآگین پدید می‌آورد، اما با گذشت ایام و گذر عمر و باریدن برف و باران و باد بر یادهایمان، نمی‌دانستیم آن نفرت قدیمی در کدام جویبار روان شده؛ فقط همین را می‌دانستیم که هر روز

زیادتر و زیادتر می‌شود...

نه... ما صرفاً اجازه داشتیم گریه کنیم! تنها حقِ آن کودکان باکره در آن قصر گریه کردن بود؛ برای همین، هنگامی که جسد را دیدیم، مثل گربه‌های حامله، خرچنگ‌های گرفتار بر بلندی درخت‌ها، زاغ‌های غمگین، خرگوش‌های زخمی، سارهای اسیر، طوطی‌های محزون، گریه کردیم. با اشک‌های زردِ وام‌گرفته از خاشاک‌ها، آبیِ وام‌گرفته از آسمان، سبزِ وام‌گرفته از جنگل‌ها، سیاهی و سفیدیِ وام‌گرفته از کلاغ‌ها و برف‌ها، گریه کردیم... فقط تو بودی که با چشم‌هایت به ما خیره شده بودی و گریه نمی‌کردی. مادر! صدای گریه‌ی تک‌تکشان را می‌شناسم. انگار جسد هم می‌خواست همه‌چیز را بشنود. در آنی بر سرش باریدیم. مدت‌ها بود که این پسرْ تک‌فرزندِ قصر بود. همه‌ی ما بی‌خبر از حال خود، از شدت آزار درونمان، از سوز ناله‌هایی که قلبمان را به سنگ قبر آن مرده می‌چسباند، تک‌تک به‌سویش حمله بردیم، تک‌تک او را بوسیدیم، لب‌هایمان را بر پلک‌های نرم و گونه‌های افسرده و زخمی‌اش مالیدیم، سرش را بر سینه‌هایمان نهادیم، دستمان را زیر سرش گذاشتیم، همه می‌گریستیم، از شرم دخترانه‌ی خود می‌گفتیم: «برادرمان بود...» و به‌این‌ترتیب، پسری که مجازات زندگی‌اش نبوسیدنِ ما بود، پس از مرگ در بوسه‌های خواهرانه‌ی ما غرق شد. نمی‌توانستیم برایش لابه کنیم، اما سر و صورتمان را با ناخن‌هایمان می‌خراشیدیم، موهای خود را می‌کندیم، به‌سوی بشکه‌ی نفت می‌دویدیم تا خودمان را آتش بزنیم، اما افسر پلیس و همراهانش مانع شدند و مادربزرگ با صدایی محزون از این کار منع‌مان کرد. میان درخت‌ها سرگردان شدیم، راه قصر را گم کردیم، اتاق‌هایمان را فراموش کردیم، هیبت سکوت، قانونِ گریستنِ بی‌صدا، قانونِ خودخوری و دم نزدن از درد، هیچ‌یک دیگر اثر نداشت. مادربزرگ! در برابر مرگ اقتدارِ همه‌چیز رنگ می‌بازد: حالا دیگر می‌توانستیم لباس‌هایمان را پاره کنیم و از تن بیرون بکشیم و بگذاریم آفتاب به بدنمان بتابد.

شهر از این فریادها به‌خود آمد. تا شروع کارناوال هنوز چند ساعت باقی بود. در هیاهوی کارناوالِ مرگ اشرف و عروسی، جیغ و فریادِ این‌جا و گلوله‌های آتشینِ آن‌جا شبیه هم بودند. عشق اشرف و رازهای آن، داستان لبان پُر از پرنده‌اش، فریادهای سپیده‌دم و ماندنشان درون گردباد، دسته‌دسته مردم را بالای سر جسد می‌کشاند. روز عجیبی بود. جهان میان این عزا و آن شادی تقسیم شده بود. زنان دسته‌دسته می‌آمدند تا لب‌هایی را ببینند که تصویر پرندگانِ درحالِ پرواز رویشان نقش بسته بود، می‌آمدند تا جای پنجه‌ی سیاهی را ببینند که سعید سلطان‌بگ بر گلوی اشرف به‌یادگار گذاشته بود. آه مادربزرگ! به اشرف همان‌گونه خیره می‌شدند که در پوشاک‌فروشی‌ها به لباس‌های زیبا.

خدایا! هیچ نیرویی نمی‌تواند این قیچی را از شکمش بیرون بکشد. قوی‌ترین پلیس هم نتوانسته بود آن را ذره‌ای لق کند. افسر می‌گفت: «به آن طناب بستیم و کشیدیم‌اش، اما تکان نخورد؛ کوچک‌ترین حرکتی نکرد.» این را افسر، فانسقه‌به‌کمر، برای زنان و مردانی تعریف می‌کرد که آمده بودند جسد اشرف را ببینند. گاهی هم آب بینی خونینش را که به‌خاطر آنفلوانزای پاییزی مثل شیر آب جاری بود، با دستمالی پاک می‌کرد.

دیری نگذشت که هزاران کودک و نوجوان به آن‌جا ریختند تا در این فرصتِ یگانه بتوانند باغ‌های زیبای قصرِ باکره‌های غمگین را ببینند. خدای من! به ما رحم کن. نگاه‌های محزون مادربزرگ هم دیگر اثر نداشت، اولین بار که با سر برهنه میان چنین جمعیت انبوهی حاضر می‌شد، بدون لیره‌ها و گردن‌بند و گیره‌های درخشانش بود، و بدون آن روسری گلناری که زمانی خواننده‌های دوره‌گرد و شاعران در مدحش شعر و غزل می‌گفتند. کودکان شارلاتان و بزهکار سر این‌که کدام‌شان می‌توانند آن قیچی را بیرون بکشند، شرط‌بندی می‌کردند.

معلوم بود که جسد از صبح زود تا این زمان از راه‌های زیادی گذشته و ماجراهای عجیبی را پشت‌سر گذاشته است. ابتدا او را سوار نیسانی کرده‌اند که

اتفاقی از آن‌جا می‌گذشته؛ به‌زور پلیسی را همراه جسد اشرف میان جعبه‌های انگور جا کرده‌اند. مادربزرگ! گردن زخمی و غمگین و پژمرده‌اش از یک طرف کامیون آویزان شده بوده. راننده‌ی لال و مهربان، برای آن‌که آبروی مُرده نرود، با پتوی خوابش او را در دشت سرد و دورِ آن‌جا پوشانده بوده. هنگامی که در کلانتری پایین‌اش کشیده‌اند، دو مأمور او را کشان‌کشان برده‌اند تو، طوری‌که انگار قبل از مُردن بیشتر از آن‌که از مرگ بهراسد، از این وضعیت خود شرمنده بوده. آه مادرجان! در حیاط کلانتری او را مثل اسب‌های مرده انداخته بوده‌اند. رئیس‌پلیس به‌محض این‌که او را دیده، انگار از ماجرا خبر داشته باشد ــ یعنی گمان می‌رفت تمام افسران عالی‌رتبه از ماجرا خبر دارند ــ با عجله صورت‌جلسه را امضا کرده و او را روانه‌ی پزشکی قانونی کرده است. خدای بزرگ... اگر مادربزرگ نبود، برای همیشه روی این ماجرا سرپوش می‌گذاشتند. در آن لحظه‌ها پزشکان در مورد این وضعیت چه می‌توانستند بگویند؟ درپایان، در گزارشی مبهم و آشفته و کوتاه، دلیل مرگ او را قیچی‌ای اعلام کردند که در مثانه‌اش فرو کرده بودند و فقط با عمل جراحی بیرون می‌آمد. رئیس پزشکیِ قانونی پیرمرد عصبانی و مغروری بود؛ به آن افسر خجالتی گفت: «گزارش را ببرید و جنازه را تحویل مادرش بدهید.» اگر پرستار ریزنقش و سبزه‌ای که دستش را به کمر گذاشته بود و آدامس می‌جوید، نبود که بگوید «من او را می‌شناسم؛ او تک‌فرزند دوم است»، باید او را به سردخانه می‌سپردیم. پرستار با لحنی که گاه آن را می‌کشید، گاه با عجله ادایش می‌کرد، گاه کلفت‌اش می‌کرد و گاه نازک، با زبانی که پُر بود از واژه‌های «هیش... وای نه... آه، اِز دست تو...» نشانیِ او را به ما داد. بعد از برگرداندن جسد فهمیدم که چه مُرده‌ی غمگینی را بازگردانده‌ایم. آن روز همه‌چیز می‌گریست: درخت‌ها، دالان‌ها، درها، پنجره‌ها، همگی از سر عقل و بی‌صدا می‌گریستند. خدای من! گوش کنید: آب دارد می‌گرید؛ دیگ‌ها دارند می‌گریند؛ شانه‌ها، آیینه‌ها، کفش‌هایی که برای مراسم

عید نگه داشته بودیم، گل‌هایی که به یقه‌هایمان می‌زدیم، مارهای مومیایی‌شده، بندِ موهایی که باید در عروسی موهایمان را باهاشان می‌بستیم... همه و همه داشتند گریه می‌کردند.

مادربزرگ! آن‌ها آمده بودند بگویند: «ما همراهان واقعی اشرف‌ایم.» مادربزرگ... آن‌ها مردان غمگینی بودند که انگار اولین بارشان بود از زیرزمین‌های نمناک بیرون می‌آمدند: بوی زیرزمین‌ها و سرداب‌های نمناک و تاریک را می‌دادند. پیوسته گریه‌ی خود را از آن افسر خجالتی مخفی نگه می‌داشتند که نگاهِ مشتاقش را به دختران باکره دوخته بود، نگاهی از جنس نگاه مردان به زنانِ محرمشان. آن مردان از جنگل‌ها آمده بودند و بوی برگ درخت‌ها را می‌دادند: عده‌ای کوزه‌گر که بر کوزه‌ها نام معشوق و نامزد و عزیزان را می‌نوشتند؛ دوچرخه‌سواران؛ مردانی که بلبل‌های گلی می‌ساختند و به کودکان می‌فروختند... مادرجان! زنان دف‌زنی را دیدیم که نام پسرانشان را بر دف‌ها نوشته بودند، پسرانی که قبل از اشرف به‌دلایل مختلف کشته شده بودند.... همه گریه می‌کردند، مردان از هر تیره و طایفه‌ای: یخ‌فروش، نجار، شکارچی، دباغ، معمار، قناد، شاعر، کرکره‌ساز، کبابی، دزد گوسفندان و حیوانات، نعل‌بند اسب، صحاف... همه ریخته بودند به حیاط قصر. لعنت بر شیطان! یعنی در کدام جهنمی پسر تو با این‌همه سگ و گرگ آشنا شده است؟

سه مرد جسد را برداشتند. هنگامی که او را بر تخت مرده‌شویی انداختیم و آب سرد روی بدنش ریختیم، انگار لرزه بر اندامش افتاده باشد، یک آن دیدیم که خودش را به‌پهلو انداخت. همین‌که آب گرم را رویش ریختیم، باز دراز کشید. مادربزرگ! تا تو نیامدی، نتوانستیم آن دستمال دمشقی را بیرون بکشیم. انگار به استخوانش گیر کرده بود یا توی یک زخم طوری به‌زور چپانده شده بود که بیرون نیاید. هنگامی که آب را روی تنش می‌ریختیم، آرام‌آرام از بدنش شیره خارج می‌شد، شیره‌ای سفید مثل شیره‌ی درخت. خدای من! پس لابد حقیقت

دارد... لابد آن افسانه حقیقت دارد که می‌گوید: «گویا مردان شهر ما ــ آن‌ها که عمرشان از صدوپنجاه سال گذشته ــ به درخت تبدیل شده‌اند.» در طول چند ساعت، قصرِ باکره‌های غمگین در گریه و ماتم ناگهانی فرورفت. گریه‌ی کودکانی که نمی‌دانستند برای چه گریه می‌کنند، با گریه‌ی مردانی که بر روی سکوها، بالای نردبان، زیر درخت‌ها و کنار دیوارها نشسته بودند و گریه می‌کردند، درهم می‌آمیخت. صدای لابه‌ی دخترانی که صدایشان شبیه گذشتن باد از داخل تونلی باریک بود، با آوای آن نیْ‌لبکِ تنها که مردی ناشناس در سکوی آخر قصر می‌نواخت، درهم می‌شد، نی‌لبکی که گاهی دودِ سوختنِ درخت‌ها از آن بلند می‌شد و گاهی آوای «لاوکِ»[1] عاشقِ کشته‌شده را به‌یاد می‌آورد. تااین‌که مادربزرگ گفت به آن نی‌لبک‌نواز بگویید از این‌جا دور شود؛ در ماتم مرده‌ها نی‌لبک نمی‌زنند. اما مادربزرگ! کودکان در راهروها هرکدام چوب‌دستی‌ای را به‌دهان گرفته بودند و خودشان را خیس می‌کردند. از لحظه‌ای که جسد را برگرداندند، گروه‌گروه پرندگان کوچک همراه عزادارها می‌آمدند تو و در راهروها و اتاق‌های بی‌شمارِ قصر پرواز می‌کردند. معلوم بود مرگ اشرف آن‌ها را به این‌جا کشانده است. می‌آمدند و گاهی روی جسد می‌نشستند. حتی بعد از آن‌که او را دفن کردیم، بویی آن‌ها را تا مزار اشرف می‌کشاند... پیش از آن کسی این پرندگان را ندیده بود. اگر مادربزرگ نمی‌گفت که این پرندگان کوچک از سرزمین ناشناسی آمده‌اند که او سال‌ها قبل آن‌جا زندگی می‌کرده، نژاد و مکان و دلیل حضورشان در این‌جا همیشه یک راز باقی می‌ماند. دسته‌ای از زنان و مردان را دیدیم که از سرزمینی که در آن باران یک‌ریز می‌بارد، آمده بودند: زنانی که از باغچه‌های دوردست گل‌هایی را آورده بودند و جسد را با آن پوشانده بودند، گل‌هایی که وقتی برگ‌ها را از رویشان برداشتیم، دیدیم که دارند گریه می‌کنند. می‌گفتیم: «لاله‌ی ابراهیمی، گریه کن!... گریه کن!...» و گل‌ها گریه

---

۱. ترانه‌ای کردی. م

می‌کردنـد. کودکـان از پنجره‌هـا آمـده بودنـد تـو و می‌خواسـتند بـا تیروکمـان پرنده‌هایی را بکشند که نشسته بودند روی بال‌های پنکه، لامپ‌های شیری‌رنگ، شیشـه‌ی پنجره‌هـا و میخ‌هـای تابلوهـایی کـه جـوان عاشـقی کشـیده بـود. او نقاشی‌هایش را برای مـادربزرگ بـه‌جـا گذاشـت و خـودش رفـت تـا در امـواج رودخانه‌ای دوردست غرق شود.

زن‌ها بر سر کودکان فریاد می‌کشیدند: «بیرون بروید، تولـه‌سـگ‌ها.» امـا سودی نداشت... برای اولین بار دیدم که پرنده‌های کاغذیِ بچه‌ها توی راهروها و اتاق‌ها بالای سرمان به‌پـرواز درآمده‌انـد. برخـی از آن‌هـا بادبـادک و جعبـه‌ی نخ‌های آشـفته و سـردرگم خـود را آورده بودنـد، برخـی بـا تفنـگ و اسـب‌های چوبی‌شان، در آن ماتم و گریه، مثل اسب شیهه می‌کشیدند. مادربزرگ! کودکان در آن روز حرمت مرده را شکستند.

شربت‌فروشان و پشمک‌فروشان و بستنی‌فروشان با ترمزهای بزرگشان زیـر درخت‌ها و مقابل پنجره‌ها و جلوی در قصر ایستاده بودند و خوردنی‌هایشـان را می‌فروختنـد. عـزداران غمگـین کـه از در و پنجـره‌ی اتاق‌هـا وارد شـده بودنـد، پنجره‌ها را از پایه کنده و درها را از پاشنه درآورده بودند. چند ماه طول کشـید تـا توانستیم آن در و پنجره‌ها را که سیل عزاداران و گرداب آن روز ویران کـرده بـود، تعمیر کنیم. شیشه‌ی خرپشته‌های بلند را شکستند و از آن پنجره‌ی کوچـک وارد شدند. از شکاف دیواری که زلزله‌ی بزرگ دهه‌ی سی بـه‌وجـود آورده بـود، وارد می‌شدند. درِ آهنیِ فاضلاب‌ها را برمی‌داشتند و برای دیدن آن جسـد غمگـین از آن‌جا وارد می‌شدند. در مدت کوتاهی خبر مرگ اشـرف در تمـام کشـور پخـش شده بود. در آنی هزاران تن خودشان را به آن‌جـا رسـانده بودنـد. بـا کفش‌هـای گل‌آلودشان فرش‌های نفیس ایرانی را که سال‌ها پیش مـادربزرگ از آن سـرزمینِ افسانه‌ای آورده بود، لگدمال می‌کردند، فرش‌هایی که نقش‌هایشان حکایت‌های گوناگون نقل می‌کردند. عرق خستگیِ آن مهمانان بر روی پله‌ها می‌ریخـت. پـا

می‌گذاشتند روی گلدان‌های یگانه‌ای که آن پیرمردانِ کوزه‌گر برای مادربزرگ ساخته بودند، روی کُره‌های چوبی‌ای که تصویر برج‌ها را بر آن کشیده بودند، بر جام‌های مسی‌ای که لبان اشرف نقش پرندگانِ درحال پرواز را رویشان حک کرده بود. وای مادربزرگ! همه به آب و آتش می‌زدند تا خودشان را به جسدی برسانند که دختران باکره دیوانه‌وار بر سرش شیون می‌کردند، شیونی که اگر به آسمان می‌رفت، شیرازه‌ی گردون از هم می‌پاشید. جز دختران باکره، صدها زن و دختر دیگر که معلوم نبود چه‌چیزی آن‌ها را به اشرف پیوند می‌دهد، یک‌صدا گریه می‌کردند: زنانی که همراه با گریه کردن پشم می‌بافتند و هم‌زمان با خودزنی، دوک می‌چرخاندند؛ زنانی که جلوی آیینه‌ی تمام‌قد ایستاده بودند و به خود نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند. مادربزرگ! زنان رباخوار هم آمده بودند و از ما هم بیشتر گریه می‌کردند، همان زنانی که هر لحظه اخبار شهر را به سلماخان، زن سرهنگ، می‌رساندند، زنانی که در نقشه‌های شوم و دام‌های پلیدی که افسران برای هم می‌گذاشتند و در تبانی و اختلاس میان تجّار و افسران، مثل هدیه‌های کوچک بودند. نیرویی بودند که می‌توانستند رازها را بیافرینند و برملا کنند. هنوز بوی گل‌هایی را می‌دادند که در باغ‌ها دسته کرده بودند، گل‌هایی که بدون این‌که کسی از ما بفهمد، بوی قاتلان اشرف را در آن‌جا پخش می‌کردند. مادربزرگ! مجلس عزا پُر بود از دخترانی که کارشان در مدرسه رام کردنِ دخترانِ دیگر برای افسران عالی‌رتبه‌ی سرهنگ بود، دخترانی که شب‌های کارناوال، پشت درهای بسته همان کاری را می‌کردند که زن‌وشوهرها شب‌ها در اتاق‌خوابشان انجام می‌دهند، دخترانی که معلمانشان در مدرسه ازشان می‌ترسیدند، دخترانی که پشت گاری‌ها به بیرون شهر می‌رفتند و در پارک‌ها و تفریحگاه‌های خلوت به بیشه‌های انبوه کشانده می‌شدند؛ همه‌ی آن‌ها آن روز این‌جا بودند و گریه می‌کردند. یک سال بعد از آن روز، دیدم بیشترشان لباس نظامی پوشیده‌اند و موی سرشان را دم‌اسبی درست کرده‌اند و با

اسلحه‌هایی که به کمر بسته‌اند، دختران دیگر را بازدید بدنی می‌کنند.

آن روز تازه فهمیدم که بیشترِ آن سه‌هزار جوانی که به‌جرم‌های گوناگون از مدارس، ورزشگاه‌ها، مغازه‌ها، کارگاه‌های محلی و کوچه‌وبازار و جلوی سینماها جمع‌شان کردند، فرزند پدرومادرهایی بودند که در مراسم اشرف گریه کرده بودند و همان دختران نامشان را در فهرستی به افسران داده بودند. نام دخترانی هم گزارش شده بود که با هزار شیوه و ترفند توانسته بودند از مراسم کارناوال بیرون بیایند و خودشان را به مجلس عزای اشرف برسانند، مجلس عزای همان پسری که او را کنار جاده مشغول بازی تنیس می‌دیدند، پسری که گاهی با پیراهنش عرق خود را پاک می‌کرد و مثل پسران عاشق برایشان دست تکان می‌داد و به آن‌ها چشمک می‌زد. مادر! می‌دانستیم که ما را دوست دارد، می‌دانستیم عاشق حرف زدن با ما است. ما هم او را دوست داشتیم، اما می‌دانستیم مجازات بزرگ او این است که هیچ زن و دختری نتواند به او بگوید دوست‌ات دارم... حسی پنهان، غریزه‌ای ویرانگر در پیش‌بینیِ آینده، به ما می‌گفت که این پسر هنوز بیست سالش تمام نشده، خواهد مُرد. موی پریشان و لب‌های سرخ او، سیمای عاشق شکست‌خورده‌ای را به او بخشیده بودند. آه! کدام پسر عاشق و غمگین مثل او می‌توانست توجه دختران بدون دلدار و تنها و دل‌نازک این شهر را به خود جلب کند؟ آه مادرجان! هنگامی که نامه‌هایش را باز کردیم و خواندیم، احساس کردیم دخترهایی که او برایشان نامه نوشته بود، همه‌ی ما هستیم. خدای من! نام خود را در نامه‌های او دیدیم، وصف زیبایی‌های خود را در نامه‌های غمگین و تنهای او دیدیم. صدها نامه نوشته بود برای دخترانی که قوانین سخت‌گیرانه‌ی مادربزرگ به‌اجبار آن‌ها را خواهران او کرده بود، برای دختران باکره‌ای که شبی هزار بار به خواب اشرف می‌آمدند و هزار بار او به خواب آن‌ها می‌آمد، اما هردو طرف تلاشی نامعمول می‌کردند تا همدیگر را از خیال خود بزدایند. مادربزرگ! تلاش جان‌کاهی کرده بود تا آن‌ها را

از یاد خود بزداید. همین‌که عشق یکی از ما را فراموش کرده بود، عشق یکی دیگر از ما بر او چیره شده بود. گاهی می‌شنیدیم که به مادرش می‌گوید: «دیگر نمی‌توانم در این قصر زندگی کنم. مادر، همه‌ی آن‌ها از من متنفرند... کلید انبار گندم‌ها را به من بده، مثل یتیم‌های تحت‌سرپرستی‌ات مرا هم به یکی از یتیم‌خانه‌هایت بفرست. به من سرمایه‌ای بده تا به‌جای دیگری غیر از این شهر بروم، تا این‌قدر آزار این دختران باکره‌ی تو را نبینم.» مادربزرگ همیشه به او یادآوری می‌کرد که ما خواهران باکره‌ی او هستیم. گاهی کلید انبار را به او می‌داد تا برود و دور از ما مدتی تنها زندگی کند. او مثل سعید نبود که یک بار و برای همیشه قصر را ترک کرد و فقط روز مرگ اشرف به آن‌جا برگشت. او هر وقت می‌رفت، مدت زیادی طول نمی‌کشید که برمی‌گشت. همه منتظر می‌ماندیم تا بازهم در راهروها و اتاق‌ها پیدایش شود. همه دعا می‌کردیم و از خدا می‌خواستیم به ما رحم کند و هرچه زودتر برگردد... در روزه‌ها و نمازهای اجباری‌مان از ترس مادربزرگ، می‌گفتیم: «خدایا! اشرف را بازگردان و از جلوی چشممان دورش نکن... اشرف‌جان! این دختران بیچاره را تنها نگذار.» انگار که نیرویی غیبی او را تحریک کرده باشد، انگار که خداوند دعاهای ما را مستجاب کرده و التماس‌هایمان به گوش او رسیده باشد... برمی‌گشت و در راهروها و اتاق‌ها و حیاط قصر دوباره پیدایش می‌شد؛ اما ما مجبور بودیم با همان نگاه‌های سرد و بی‌روح، حرف‌های رسمی و خشک با او برخورد کنیم. ما هم محکوم بودیم به این‌که نگذاریم آن نگاه عاشقانه حتی به‌قد ارزنی در دل‌هایمان بیفتد و تأثیرش در نگاه و سیمایمان ظاهر شود. ظاهراً همه بی‌توجه و بی‌تفاوت به او نگاه می‌کردیم. جنازه‌ی او، تا آن غروبِ خونین و دیروقت، غریبانه لای پتوی بزرگی دراز کشیده بود. همه‌ی آن مردان کولی که قبلاً آن‌ها را ندیده بودیم ــ مردانی که رنگ خورشید سرزمین دیگری را داشتند و گویی از سرزمینی آمده بودند که تمام فصل‌هایش تابستان بود ــ با نگاه‌های ناآرام و گونه‌های سوخته، با

چشمانی گودافتاده، گونه‌های استخوانی و برآمده، می‌گفتند: «مادربزرگ! او شهید است... شهید. با همان لباس‌های خونین دفن‌اش کنید.» فریادشان به گوش مادربزرگ می‌رسید که مثل شبحی با آن پروانه‌ی سیاهِ روی گونه‌اش سر اشرف را بغل کرده بود و موهایش را بو می‌کرد. به آن‌ها گفت: «کسی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. غسل‌اش دهید و بر او کفن بپوشانید.»

تا آن لحظه، هنوز نسیم سرد از زخم‌هایش می‌وزید و بویی افسرده و غمگین و مخصوص می‌داد که بوی مرگی ناگهانی و ظالمانه و غریب بود، بویی که تا ماه‌ها از لباس‌هایمان، از نفس‌هایمان، از موهای سرمان می‌آمد، طوری‌که مردان و رباخواران سرهنگ از طریق آن بو می‌توانستند تمام زنان و مردانی راکه در عزای او شرکت کرده بودند، شناسایی کنند. دخترانی که از مدارس فرار کرده بودند و به آن‌جا آمده بودند، دخترانی که از کارناوال آمده بودند، مأموران و مردان سرهنگ همه‌شان را در بازار و جلوی مدارس بازداشت کردند و بر پشت‌بام‌ها تا سرحد مرگ کتک زدند. بعدها فهمیدم آن بوی خاصی که از خون او می‌آمد، به‌خاطر عطری بود که در خون و رگ‌های آن جوان جریان داشت و شاید همین بو پرندگان را کشانده بود آن‌جا. گویی که در هوای آن اتاق به‌دنبال رنگ آن مرده باشند، توی اتاق به‌دنبال سیمای آن مرده باشند و بخواهند با او کاری بکنند؛ اما بیهوده خود را در حلقه‌هایی می‌دیدند که هریک توی حلقه‌ای تنگ‌تر و تاریک‌تر و کشنده‌تر جا گرفته بود.

اولین بار در آن عزاداری بود که «خورشید جادوگر» را دیدیم، همان مرد که بعدها نامش را روی هزاران کاغذ دیدیم، کاغذهایی که در انبار گندم و وسط کتاب‌ها و پشت آیینه‌های اشرف پیدا کردیم. در برخی جاها نام او به‌اختصار «خ.ج.» نوشته شده بود. شبی که اشرف را از انبار گندم بیرون کشیدیم، بعدازظهر روز بعدش، احمد، دوست جفاکارش، مخفیانه ما را به زیرزمین دیگری در نزدیکی محل کارناوال برد. در آن‌جا توی یک صندوق سه تپانچه‌ی

کهنه و زنگ‌زده پیدا کردیم. می‌دانستیم کسی که تپانچه‌ی اول را برمی‌دارد اشرف است؛ تپانچه‌ی دوم هم مال احمد است؛ اما به‌جز آن مرحوم، کسی نمی‌دانست سومی متعلق به کیست. کسی نمی‌دانست که خورشید جادوگر باید در آن سفر دور و دراز و تاریک، دوست و همراه اشرف باشد، مردی که کینه‌ها و نفرت‌هایش با اشرف گره می‌خورد و رؤیاهای اشرف را بیشتر از رؤیاهای خود باور داشت. مادربزرگ! ما را ببخش، ما نمی‌توانیم خواب ببینیم. مطمئن‌ام و همیشه هم مطمئن بوده‌ام که بزرگی اشرف در عقل و چابکی و قلب بزرگ و مهربانش نبود، بلکه یگانه چیزی که اشرف را از دیگران متمایز می‌کرد، «خواب»هایش بود. یگانه چیزی هم که او را به جهان پیوند می‌داد، همان خواب‌هایش بود. نیروی همین خواب‌ها بود که موجب می‌شد دختران او را دوست داشته باشند و هم‌زمان از او دوری کنند. عاشقش باشیم و درعین‌حال رویمان از او برگردانیم. وای خدایا! وقتی دیدم که در روحش آن‌همه خوابِ درون نگاهش درهم آمیخته‌اند، تا حدی توانستم ناآرامی و دور شدن پروازآسا و ابدی‌اش را از خوشبختی درک کنم. مادربزرگ، به تو دروغ نگفته‌ام اگر مثل شاعران تهی‌دست و کم‌مایه در ساختن تصاویر، او را این‌گونه توصیف کنم: «کشوری از خواب‌ها به سینه داشت.»

آه مادربزرگ! شبی از میان ده‌ها خفته‌ی کثیف در راهروهای آن هتل، گام برداشت و به اتاقم آمد. بله، مادربزرگ! آن روزها من در اتاق کوچک آن هتل اقامت داشتم. با تعجب زُل زد به چشم شیشه‌ای‌ام که همراه دو تیله‌ی شیشه‌ایِ دیگر توی دستم بود و داشتم باهاشان بازی می‌کردم. به من گفت: «خورشید! پس واقعاً یک چشمت شیشه‌ای است.» تا نصف شب همچنان چشم شیشه‌ای‌ام را گرفته بود دستش و مثل بچه‌ها زل زده بود به آن و زیر نور چراغ

گرفته بود. همین‌که خوابش برد، بوی عطر خواب‌هایش تمام هتل را پُر کرد. بوی آن چنان معطر و مست‌کننده بود که مسافران بیچاره و تهی‌دست هتل را از خواب بیدار کرد. همین‌که بوی آن عطر به مشام قناریِ صاحب هتل رسید، آن‌قدر خودش را به در و دیوار قفس زد که بال‌هایش زخمی شد. زنانی که در خانه‌های نزدیک هتل زندگی می‌کردند، با آن بو مست و شیدا شده بودند و گمان می‌کردند زن ثروتمندی است که بعد از لذت شبانه‌اش، دارد خودش را با گلاب می‌شوید. مادربزرگ! یعنی داشت خواب چه‌چیزی را می‌دید؟ شاید خواب گل‌های زردی را می‌دید که در سپیده‌دم مرگِ او دسته می‌شدند، اما او از بوی آن گل‌ها بیزار بود. روزی که دسته‌ی پژمرده‌ای از آن گل‌های زرد را در دست سعید دید که اتفاقی از جلوی هتل می‌گذشت و من و اشرف هم اتفاقی در آن لحظه از پنجره‌ی اتاق هتل به بیرون نگاه می‌کردیم، با اشاره به دسته‌گل پژمرده گفت: «این‌ها گل‌های مرگ من‌اند.» مادربزرگ او همیشه از بوی گل‌هایی که به خواب‌هایش می‌رفتند، فراری بود. آن عطرِ مُردن او بود، عطر همان گل‌هایی بود که بعدازظهرِ روز کارناوال، هلیکوپترها روی شهر می‌ریختند...

خدای بزرگ!... اشرف هزار بار آن گل‌ها را به‌خواب دیده بود، همه‌شب آن گل‌های زرد به خوابش رفته بودند؛ اما او چگونه می‌توانست این لحظه را که معلوم بود آن‌سوی زندگی قرار دارد، پیش‌بینی کند؟ آن غریزه و نیروی عجیبش چطور نتوانسته بودند از وقوع آن حادثه در آن شب آگاه‌اش کنند؟ اما گمان می‌رفت که او تقویم تمام روزهای زندگی‌اش را پیشِ رو داشته و می‌دانسته که هرقدر از خواب‌هایش دور بشود، همان‌قدر به مرگ خود نزدیک‌تر خواهد شد. بدون این‌که کسی بداند بعدها حوادث چگونه اتفاق خواهند افتاد و زمانه به کدام راه خواهد رفت، او می‌خواست از پیش‌بینی‌های خودش هم جلو بزند، پیش‌بینی‌هایی که گمان می‌رفت سرنوشتش را به‌گونه‌ای مبهم نشان دهند و

دوباره آن را پاک و محو کنند. یکی از همین شب‌ها بود که به‌دیدارِ شربت‌فروشی رفتیم که زیر پشت‌بندی که به کمر بسته بود، تپانچه‌ی بزرگی را نشان‌مان داد. بعد از این‌که همه از آن شربت خوردیم، در یکی از غروب‌های تاریک و خلوت بازار، در گوشه‌ای آن را نشان‌ام داد. یک شش‌لول انگلیسیِ کهنه اما به‌دردخور و قابل‌استفاده بود. معلوم بود که زمانی از یکی از افسران پلیس خریداری شده و از راهی نامعلوم به‌دست این شربت‌فروش رسیده است. او هم حالا مخفیانه و دور از چشم مأموران قصد فروشش را داشت. یک شب تپانچه را به بیرون شهر بردیم و در جنگل امتحان کردیم. اولین تیر را که شلیک کردیم، هزاران پرنده‌ی خفته‌ی جنگل از میان درخت‌ها به‌پرواز درآمدند، صدای سگ‌های ولگردی را شنیدیم که پارس می‌کردند و از آن‌جا دور می‌شدند. او هرگز پیش از آن شلیک نکرده بود. اولین بار دستش می‌لرزید، اما بعد از مدتی دیوانه‌وار شلیک می‌کرد و لای درخت‌ها با صدای بلند می‌خندید. هرگز او را در این حالت ندیده بودم. صورتش در پرتو زردرنگِ ماه مثل رنگِ برنزه‌ی اتومبیل شده بود. رنگش شبیه رنگ مجسمه‌ای بود که عمرش را در ترکیب شدن نور فریب‌کارِ خورشید و سنگدلی سنگ به‌سر برده باشد. شلیک می‌کرد و انگار که دیوانه شده باشد، می‌خندید. تپانچه را رو به آسمان می‌گرفت، رو به درخت‌ها، سنگ‌ها، زمین، شهر... و شلیک می‌کرد. اگر در آن لحظه می‌دیدی‌اش، می‌گفتی این کجا و آن نوجوان که غروب‌ها کنار جاده با آن ژاکت سرخ‌رنگش تنیس بازی می‌کند و توپ تنیس را به‌آرامی از جلوی پای رهگذران برمی‌دارد، کجا! در راه برگشت، چنان خنده‌های دیوانه‌آسایی سر می‌داد که مجبور بودم او را محکم هل بدهم و به‌خود بیاورم. اولش نمی‌خواست به شهر برگردد. می‌خواست در آن جنگل بماند و تا صبح شلیک کند. به شهر هم که رسیدیم، نمی‌خواست به انبار گندم برگردد، انباری که شب‌ها در آن می‌خوابید. می‌گفت: «امشب تا صبح در خیابان‌ها قدم خواهم زد و خواهم خندید. تمام شهر را طی

خواهم کرد و همچنان خواهم خندید. به پارک شهر خواهم رفت، به زیر پل، به کوچه‌های تنگ و باریک، به مزرعه‌ی دوردستِ چغندر و پیاز.» اول احتمال دادم دیوانه شده باشد، گمان کردم صدای شلیک آزارش داده و دچار مرضی ناگهانی شده است. وقتی او را به‌زور به انبار گندم بردم و پتو را رویش کشیدم، تب شدیدی کرده بود و گرمای سوزانی بدنش را پیچیده بود. احساس کردم که قاه‌قاهِ خنده‌اش با گریه‌ی محزونی ترکیب شده است. دست بر پیشانی‌اش گذاشتم و به او گفتم: «آرام باش!» اما او داشت گریه می‌کرد، آن‌چنان که صدای هیچ‌چیز را نمی‌شنید. هیچ صدایی در جهان نبود که به گوش او برسد. وقتی درِ انبار را به رویش بستم، همچنان داشت گریه می‌کرد. هنگامی که از آن‌جا دور می‌شدم و داشتم به پیچ خیابان می‌رسیدم، هنوز صدای هق‌هق گریه‌اش لامپ‌های خیابان را می‌لرزاند و روشناییِ جلوی پایم را محو می‌کرد. مادربزرگ! از صدای گریه‌های او برای اولین بار احساس مستی و سرخوشی کردم و فکر کردم نمی‌توانم راه خانه‌ام را پیدا کنم.

مادربزرگ! بله... او یکی از مردان غمگین روزهای مبارزه برای آزادی بود. خورشید جادوگر... مردی که با چشم مصنوعی و شیشه‌ای‌اش اولین بار با لباس رفتگری در راهروهای قصرِ ماتم‌زده ظاهر شد. کلاه آبی و چرکینی به سر گذاشته بود. اما خدایا! آن‌چه دیوانه‌ام می‌کرد، آن‌چه موجب آزار روحی‌ام می‌شد و بسیار بدگمان‌ام می‌کرد، این بود که او هر بار با هیأت و لباس تازه‌ای ظاهر می‌شد. در اتاقِ گلدان‌هایی که تو ممنوع کرده بودی پرندگان و غریبه‌ها واردش شوند، ظاهر شد. با عجله رفتم تا درِ انبار را باز کنم و غذایی برای مراسم عزاداری آماده کنم؛ دیدم آن‌جا نشسته روی گونی شکر و نگاه‌ام می‌کند. در ایوان او را در لباس راننده‌ی دور از میهنی دیدم. زیر درخت‌های توت با لباس

نظامی به درخت تکیه داده بود و نگاه‌ام می‌کرد. مادربزرگ! تمام شهر، کوچک و بزرگ، راجع‌به دوستی و همراهیِ بیهوده و پایان‌ناپذیرِ اشرف و جادوگرِ جهان‌گرد صحبت می‌کردند، جادوگری که در میان اشک‌های آن ماتم و عزا، مثل شبحی، برای اولین و آخرین بار بر ما ظاهر شد و سپس ناپدید شد، جادوگری که می‌توانست به کبوتر تبدیل شود و پرواز کند. چند ماه بعد از مرگ اشرف و ناپدید شدنِ بی‌نام‌ونشانِ خورشید، گروهی از دانش‌آموزان از پیدا شدن دفتری می‌گفتند که در یکی از اتاق‌های کثیف هتل پیدا شده بود، دفتری که نمناکی زمستان سردِ اتاق‌های هتل خیس‌اش کرده بود؛ اما نوشته‌های دفتر حکایت از آن داشت که مردی به‌نام خورشید تلاش کرده با همکاریِ اشرف‌نامی، معجونی جادویی کشف کند تا با خوردنش بتوان آینده را پیش‌بینی کرد. مادربزرگ! اشرف روزها و ساعت‌ها مخفیانه با خورشید خلوت می‌کرد. برخی از شب‌های بارانی و طوفانی، اشرف با عینک سیاه و پالتوی درازی به هتلی می‌آمد که خورشید در آن اقامت داشت، گاهی همدیگر را مخفیانه میان درخت‌های اطراف شهر ملاقات می‌کردند و گاهی خورشید خودش را به‌شکل حمال‌ها درمی‌آورد و شب را در انبار گندم با اشرف می‌گذراند.

مادربزرگ! بعد از شب‌های طولانی، با اشرف به این نتیجه رسیدیم که انسان نمی‌تواند آینده را پیش‌بینی کند؛ اما او آرام و قرار نداشت. همواره باور داشت که می‌توانیم سدِ گذر از زمان و دست‌یابی به نیروی پیش‌بینی کردن آینده را بشکنیم... بعد از مدتی به این فکر افتاد که آینه‌ای بسازیم تا انسان با آن بتواند حقایق گذشته را ببیند. خدایا! چه جوان لجوج و یک‌دنده‌ای بود! می‌خواست پدر واقعی خودش را پیدا کند. روزی دیدم در کمال ناامیدی سرش را به دیوار می‌کوبد و می‌گوید: «بنابراین، ما کشته‌ی دست زمان حال‌ایم؛ پس ما برای

همیشه در دامِ ابدی اکنون و این لحظه‌ها محصوریم... هیچ نیرویی نیست که ما را به گذشته برگرداند. هیچ قدرتی نمی‌تواند آینده را به ما نشان دهد.»

نه... اشرف هم نمی‌دانست که این مرد کیست و از کدام سرزمین به این‌جا آمده. روز مرگ اشرف، او در هتل کثیف خود، میان بوی گند و درهمِ اسفند و غذای آن مردان کثیف، دراز کشیده بود... چشم شیشه‌ای‌اش را توی پیاله‌ای گذاشته بود که تا مدت‌ها پس از ناپدید شدن و کوچیدنش از این شهر، همچنان بر طاقچه‌ی اتاق هتل بود. با چشم دیگرش ـ که می‌گفتند با آن می‌تواند جنگل را آتش بزند، سوارکاران را از اسب‌هایشان پایین بیندازد، زنان را نازا کند ـ از پنجره‌ی اتاقش به آسمان تاریک و بدون ستاره نگاه می‌کرد. اولین باری که به این‌جا آمد، خودش را در لباس دوره‌گردها مخفی کرده بود. قبل از این‌که در آن هتل ساکن شود که کمترین بازرسی و پرس‌وجویی از مسافران نمی‌کرد و هیچ‌گونه جای شبهه در آن نبود، میان درخت‌ها نزدیک چشمه‌ای در اطراف شهر می‌خوابید. در طول روز با سر تراشیده‌اش در بازار ماست‌فروش‌ها سبد می‌بافت و در بازار می‌فروخت. صبح تا غروب، بدون این‌که با هیچ‌یک از ما حرف بزند، با پرنده‌ای وحشی خلوت می‌کرد و آن شاخه‌های نازک را به‌هم می‌بافت.

مادربزرگ! او در چنان سکوت شیطانی‌ای کار می‌کرد که همه فکر می‌کردیم کَرولال است، تااین‌که روزی با یک حاجی عشایر، سر یک گونی خالی و کهنه، دعوایش شد. آن‌وقت با صدایی گرفته، مثل صدای مردی که از درون دچار مشکلات روحی فراوان است، شروع کرد تهدید کردنِ حاجی که عجله داشت تا از کاروانی که او را به مرز برمی‌گرداند، جا نمانَد؛ اما وای خدای من! همه شاهد بودیم که آن حاجیِ بخت‌برگشته هنوز چند قدم دور نشده، با سقوط یک ستون له شد و تبدیل شد به مشتی استخوان و خون و گوشتِ کوبیده. این‌گونه بود که تمام سرنوشت بازار در گرو چشم‌های پلید او قرار گرفت.

هنگامی که یک اتوکش و شاگردانش بر اثر آتش گرفتن مغازه زغال شدند، هنگامی که یک قصاب شکمش به سیخ چرخ‌دستی‌اش فرو رفت، هنگامی که مغازه‌ی سیگارفروش بخیلی آتش گرفت، هنگامی که یک نمدفروش در کنار حوض خالی از آب، تا سرحد مرگ استفراغ کرد، هنگامی که جوال‌دوزی که سوزن را به چشمان خود فرو کرد، هنگامی که دوغ‌فروشی پایش لغزید و مغزش متلاشی شد، همه‌ی اهل بازار مسبب این حوادث را چشم‌های پلید او می‌دانستند. مادربزرگ! شایع شده بود دخترانی که از مقابل او می‌گذرند و مورد پسند او واقع می‌شوند، با درد ناشناخته و عجیب و آرامی می‌میرند. مغازه‌داران ثروتمند، کوچه‌ها و معابری که او گذرش به آن‌ها می‌افتاد، همه از نیروی نامعلومی کساد و بی‌رونق می‌شدند. حتی وقتی به‌خاطر سقوط ارزش پول، بیشتر بازار و اقتصاد شهر دچار رکود شد، مردم این رکود را از چشم او دیدند.

آری... جادو به‌نوعی در خون او بود. بعد از تجربه‌های گوناگون و تلاش‌های زیادِ اشرف در راه فراگیریِ دانش، روزی خورشید در انبار گندم به او گفت: «تو کودنی. دانشْ ما را نجات نخواهد داد. یگانه راهی که می‌تواند ما را به آزادی برساند، جادو است.» اشرف لحظه‌ای را که موجب آشنایی آن‌ها شده بود، نفرین می‌کرد. خورشید چشم شیشه‌ای‌اش را به آسمان می‌انداخت و می‌گفت: «علم و دانش سرگرمی بچه‌های مدرسه‌ای است.» اشرف می‌گفت: «تو باید همچنان مرغ‌فروش ملعون کور می‌بودی؛ فقط به‌درد همین کار می‌خوری.» اولین بار میان سروصدا و جیک‌جیک مرغ‌ها و جوجه‌ها همدیگر را شناختند. هرگاه هم را می‌دیدند، صدای مرغ‌ها یادشان می‌آمد. آن روزها به‌دستور مادربزرگ، انبارهای خالی را پُر از مرغ کرده بود. هزاران مرغ سفید را که اولین بار بود در شهر دیده می‌شدند، با کامیون‌های بزرگ در قفس‌های کوچک می‌آوردند و در جاده پیاده می‌کردند. آن روز تمام بدنِ خورشید جادوگر را پَرِ مرغ پوشانده بود. مدت‌ها بود که به‌خاطر لعن و نفرین اهل بازار، دست از

سبدبافی برداشته بود. احساس می‌کرد بین این مرغ‌ها آسوده‌تر است. اگر از بغل به او نگاه می‌کردی، شبیه یک مرغ کور گنده بود. هیچ‌کس نمی‌داند چه‌کسی آدرس خورشید را به اشرف داده بود؛ اما گمان می‌رفت که یکی از پرنده‌فروشان یا کسانی که عاشق جمع‌آوری خروس‌های جنگی هستند یا یک کبک‌باز از دوستان اشرف مقدمه‌ی این آشنایی را فراهم کرده باشد؛ بااین‌حال، بسیار عجیب بود. انگار که از سال‌ها پیش همدیگر را بشناسند، انگار که اندیشه‌ی آفریده شدنشان هم‌زمان شکل گرفته باشد. یک ساعت تمام، این به آن می‌گفت: «من تو را فلان‌جا دیده‌ام.» و آن به این می‌گفت: «نه، من تو را آن‌جا دیده‌ام.»

نه مادربزرگ! آن‌ها هرگز همدیگر را ندیده بودند. تازه بعد از گذشت ده‌ها سال از مرگ اشرف، شخصی این‌جا آمد که خودش را پسر خورشید جادوگر معرفی می‌کرد. مأموریت او این بود که رازهایی را برای مادربزرگ آشکار کند، رازهایی که بیشترشان را خودمان هم می‌دانستیم، اما باید این حرف‌ها به‌تأیید خورشید می‌رسیدند تا بتوانیم واقعی بودن رویدادها را باور کنیم. از زبان آن پسر فهمیدیم که خورشید تا قبل از این‌که به این شهر بیاید، شکارچی پلنگ‌های نایابی بوده که به‌ندرت و یکی‌یکی در بلندی‌های کوهستان ظاهر می‌شدند. او پوست پلنگ‌ها را به بازرگانان ترکیه‌ای می‌فروخته که با آن، دامن کوتاه و تن‌پوش زنانه می‌بافته‌اند و به دختران جوان بازیگر و خواننده‌ی ترکیه‌ای می‌فروخته‌اند تا باهاشان عکس بگیرند. بعد از مرگ اشرف، خورشید دوباره برگشته به کارِ شکارِ پلنگ‌هایی که هر روز تعدادشان کمتر می‌شده؛ اما پیدا بود که این آشنایی نوعی قضا و قدر و سرنوشت بوده که سر راه اشرف قرار گرفته و او را به‌سوی مرگ کشانده است و خورشید را هم ناگزیر به‌سوی شکار پلنگ‌هایی برگردانده که روزی چشم او را کور کرده‌اند.

روزی که اشرف او را دید، سیاهی پاهایش از صندل‌های پاره‌ای که نزدیک

بود از هم وا بروند، پیدا بود و تمام بدنش پوشیده بود از پَرِ و پیخال مرغ‌ها. اشرف او را در حالی دید که داشت قفس بزرگی پُر از مرغ بالای دیگر قفس‌ها می‌گذاشت. بوی عرق تند و کشنده‌ای از بدنش می‌آمد، عرقی کهنه و قدیمی که بوی چرک و کثافت سال‌ها را به خود گرفته بود. به‌نظر می‌آمد که چشم شیشه‌ایِ او از چشم طبیعی‌اش درنده‌تر و بی‌رحمانه‌تر نگاه می‌کند. با لُپ‌های گوشتی و پایین‌آمده‌اش، با آن سبیل کوتاه‌شده‌اش، شبیه مُلای یکی از روستاها بود. آن روز با یک دستمال گُل‌گُلی عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. مثل کفتار پیری بود که وِزوِزِ پوچیِ بی‌اندازه‌ای او را دچار اندوه و گیجی همیشگی کرده باشد. مثل کسی که خود را از حقیقت معلومی بی‌خبر نشان دهد، گفت: «تو فرزند سلطان‌بگی؟» خدای من... انگار سلطان‌بگ را شناخته باشد یا اسمش را شنیده باشد یا چیزی در مورد سرگذشت او خوانده باشد... «من اشرف‌ام. پسر سلطان‌بگ هم نیستم. من پدر ندارم...» با آن چشم شیشه‌ای‌اش، طوری او را نگاه می‌کرد که انگار بخواهد خون او را درون رگ‌هایش ببیند. همه اشرف را در حالی دیدیم که پیراهن زردرنگ یقه‌گشادی به‌تن کرده بود، از آن پیراهن‌ها که چند سال بعد فقط سبزی‌فروش‌هایی که از روستا به شهر می‌آمدند، به‌تن می‌کردند. از میان آن‌همه بوی نامطبوع میوه‌های گندیده در قفس‌ها و مرغ‌های مُردارِ پرت‌شده زیر چرخ کامیون‌ها، به او نزدیک شد و گفت: «من اشرف‌ام. پدر هم ندارم... برادرم پدر دارد، اما من فقط مادر دارم.» خورشید دیگر حرفی نزد. او عادت داشت فقط در دل تاریکی شب حرف‌های مهمش را بزند، در انبارها، در اتاق‌های مخفی. در جاهایی که همدیگر را ملاقات می‌کردند، او چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و در تاریکی صحبت می‌کرد. شاید در تاریکی بهتر می‌توانست حرف بزند. حرف که می‌زد، گمان می‌کرد اشرف یا دارد به جای پنجه‌های آن پلنگ نگاه می‌کند یا به چشم پوچ و تهی و از حدقه درآمده‌اش. در آن تاریکی بارها از این سمت اتاق به آن سمت می‌رفت و برمی‌گشت. با چشم

مصنوعی‌اش بازی می‌کرد و نقشه می‌کشید. هر بار هم نقشه‌هایش را برهم می‌زد. به این فکر می‌کرد که نگهبانان را سنگ کند یا مانند اولِ کار، تازی‌ها را تا مدت‌های مدیدی عقیم کند. گاهی اشرف خوابش می‌برد، اما حتا در خواب صدای گام‌های او را می‌شنید که انگار بر جاده‌ای شیشه‌ای راه می‌رفت و می‌گفت: «جادو همه‌چیز است... تا مردم را فریب ندهی، نمی‌توانی آزادشان کنی... همه‌چیز است... همه‌چیز...»

مادربزرگ، آن‌ها یک روز تصمیم گرفتند سرهنگ را بکشند. آن روز من راننده‌ی سرهنگ بودم، سرهنگی که مثل بز لاغر و پیری چانه‌اش را به‌روی سینه‌ی بی‌مو و خال‌دارش خم می‌کرد. محافظان او در پشت اتومبیل باید تفنگ‌هایشان را به‌سمت خیابان نشانه می‌گرفتند. این دستور سرهنگ بود. آن روز که سوار ماشین شد، مثل همیشه دستی به پیراهن زد تا بفهمد جلیقه‌ی ضدگلوله را به پیراهن جدیدش دوخته‌اند یا نه. می‌دانست که زنانش به‌عمد ضدگلوله را به لباس‌هایش نمی‌دوزند تا از خطرات احتمالی در امان نباشد. به پیراهنش که دست کشید، خیالش آسوده شد و روی صندلی ماشین خوابش برد. تابه‌حال یک بار هم نشده ببینم توی این اتومبیل خوابش نمی‌برد. می‌خوابد و در خواب با خودش حرف می‌زند: «... هنگامی که خبر آوردند... او در قصر خودش خوابیده بود...»، «گردبادی کلاه پسر بی‌مویش را با خود برد...» گاهی صدای وحشتناک برهم ساییدن دندان‌هایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «... باید او را در شبی بی‌ستاره می‌کشتند.» گاهی که از حرف زدن بلندبلند خود از خواب می‌پرید، با صدایی وحشی و بی‌رحمانه می‌گفت: «آهای تو! هیچ‌کدام از حرف‌هایی را که می‌شنوی، نباید برای کسی بازگو کنی.» آن روز که توی بازار از ماشین پیاده شدیم، حالش طوری بود که انگار نیرویی قلبش را فشرده باشد و ناراحت باشد. من پیش خودم این حالت را به دیدن آن دختران زیبایی نسبت دادم که با مادرانشان به بازار آمده بودند. آن روز از هر روز دیگری سنگدل‌تر

بود. به دستیارانش دستور داد: «همه‌ی ظرف‌های ماست را بشکنید.» در عرض ده دقیقه دیدم ده‌ها زن ماست‌فروش از زیر شلاقِ دستیاران سرهنگ فرار می‌کنند. آن‌قدر ماست در خیابان‌ها ریختند که از دور انگار برف باریده باشد. همه‌ی ظرف‌ها را شکستند و به فاضلاب‌ها ریختند. سرِ ماست‌فروش‌ها را توی ماست‌هایشان فرو می‌کردند. وای خدای من! در عرض چند دقیقه همه‌ی مغازه‌داران درِ مغازه‌هایشان را بستند و پا گذاشتند به فرار. قصاب‌ها گوشت‌های آویزان به چنگک مغازه‌هایشان را رها کردند و از آن‌جا گریختند. کودکان دست‌فروشی که کنار خیابان، قرص مسکن و آدامس طبیعی و فیلم دوربین و ساعت می‌فروختند، همه دویدند توی انبارهای تاریک و درها را بستند. دستیاران او همه‌جا را گشتند. فروشگاه‌ها خالی شد. مغازه‌ها آن‌قدر خالی بودند که انگار غارت شده باشند. مادربزرگ! آن‌ها همه‌ی سبزی‌فروش‌ها را بازداشت کردند. سرهنگ به مغازه‌ی پرنده‌فروشی رفت و بعد از خوردن یک فنجان چای در آن‌جا، دستور داد تا درِ قفس‌ها را باز کنند و همه‌ی پرنده‌ها را آزاد کنند. به نزدیکی نانوایی بزرگ شهر که رسیدیم، جایی که سینماها و تخمه‌فروش‌ها و بستنی‌فروش‌ها بودند، همه‌ی بچه‌ها را زیر مشت و لگد گرفتیم و کتاب‌هایشان را انداختیم توی گنداب قهوه‌خانه‌ها و کبابی‌های آن طرف خیابان. در این لحظه احساس کردم نگاهی تیزتر از نگاه‌های گذشته مراقب ما است. احساس کردم گام‌هایم سست شده. می‌خواستم فرار کنم. تُف به سرهنگ! لعنت به این نان که من درمی‌آوردم و به بچه‌هایم می‌دادم! تف به سرنوشت بچه‌هایی که من آن‌ها را بزرگ خواهم کرد! سرم سنگین شده بود. چشمم داشت سیاهی می‌رفت. از فلکه که دور می‌زدیم، هنوز خیال فرار در سرم بود. سرهنگ با حالتی دوستانه دستم را گرفت و باهم به چایخانه‌ی باغ صنوبرها رفتیم. تازه از مقابل باده‌فروشان رد شده بودیم که نگهبانان سوار ماشین‌هایشان شدند و ما هم سوار ماشینمان شدیم. سرهنگ دوباره به صندلی تکیه داد و دستی به پیراهنش زد تا مطمئن شود

جلیقه‌ی ضدگلوله‌اش نیفتاده. آهی از سر اطمینان کشید. من در آن لحظه خواستم گاز بدهم و راه بیفتم. خدای من، نتوانستم حرکت کنم. دست‌هایم خشک شده بودند. احساس کردم دارم می‌افتم. انگشتانم تکان نمی‌خوردند. پاهایم سست شده بودند. چشمم سیاهی می‌رفت. می‌خواستم فریاد بزنم سرهنگ، فرار کن! صدای شلیک گلوله‌ها به گوشم خورد و شیشه‌های خُردشده‌ی اتومبیل و خون ریخته‌شده باهم قاتی شده بودند. آخرین چیزی که از آن حادثه یادم مانده، این است که نیرویی مرا همچون گرز محکمی محکم پرتاب کرد. دیدم سرهنگ مثل جوجه‌ای زخمی به صندلی چسبیده و جیغ می‌کشد. حتا بعد از گذشت این‌همه سال و خراب شدن بازار و سوختن بازارچه‌ها و ریزش ساختمان‌های بلندی که بعد از طوفان و زلزله و جنگ فرومی‌ریختند، هیچ‌یک از ما لحظه‌های تاریک آن روز را از یاد نبرده‌ایم. چهار کامیون پُر از سرباز بودیم با تک‌اتومبیلِ سرهنگ. همه دیدیم که کامیونِ اول حرکت کرد. کامیون دوم هم حرکت کرد. نوبت اتومبیل سرهنگ شد تا وسط آن‌ها حرکت کند. ناگهان از آن طرف خیابان مردی را دیدیم که به من و سرهنگ نزدیک شد... نه مادربزرگ، نپرس! چیزی با خود نداشت. عینک دودی زده بود و به ما نزدیک شد. در این لحظه متوجه جوان لاغری شدیم که با تپانچه و روپوش سفیدی از پشت کامیونِ مبهوت‌مانده‌ی پلیس‌ها، با سرعتی که در توان هیچ‌کس نبود، شروع به تیراندازی کرد. شش تیر شلیک کرد. سه گلوله به دستیاران خورد و دو تیر به شانه‌های من اصابت کرد و یک تیر هم کمی لاله‌ی گوش سرهنگ را خراشید و از آن طرف به تیرِ چراغ‌برق خورد و بر زمین افتاد.

در حین فرار کردن از میان آن جمعیت سراسیمه و وحشت‌زده که در خیابان و بازارچه‌ها و کوچه‌ها فرار می‌کردند و کار و کاسبی‌شان را رها می‌کردند و چرخ‌دستی‌های سبزی و میوه و آجیل را واژگون می‌کردند، خورشید جادوگر به اشرف گفت: «می‌ترسم سرهنگ را نزده باشی.» نه مادربزرگ، اگر او را زده بود،

دیگر احتیاجی نبود تا دوباره در روز کارناوال تمام نیروی خود را جمع کنیم و بار دیگر تلاشمان را به‌کار بندیم. مثل کودکانِ صاف و ساده، تمام ماجرا را برای احمد جفاکار بیان کرد. به او گفت که این بار باید در روز کارناوال با وساطت او خودش را به طویله‌ی اسب‌های سرهنگ برسانیم تا وقتی سرهنگ خواست سوار اسبش شود، او را تیرباران کنیم؛ اما او نمی‌دانست با گفتن این حرف‌ها به احمد، طرح آخرین نقشه‌ی زندگی‌اش را می‌ریزد و دیگر باید با زندگی خداحافظی کند و درون پیچ‌وخم‌های مرگ بیفتد.

آه مادربزرگ! از آن روز به بعد او نمی‌توانست به‌راحتی قدم بزند. گاهی به اتاق تاریک خود برمی‌گشت و چند روزی آن‌جا می‌ماند. نه مادربزرگ! درون قصر هم قدم نمی‌زد. در را به روی خودش می‌بست و پرده‌ها را می‌کشید. جز در شب‌های تاریک، بیرون نمی‌رفت و پیاده‌روی نمی‌کرد. هنگامی که پلیس و تازی‌ها انبارها و اتاق‌ها و مغازه‌ها را تفتیش کردند، بدون این‌که آشکارا نامی از او ببرند، به‌دنبال او بودند. او نیز چندین روز تشنه و گرسنه در تاریکی اتاق خود را حبس می‌کرد. نه... مادربزرگ، بگذار کسی نفهمد، من به دختران باکره‌ی تو مشکوک‌ام... همه‌ی آن‌ها با مردان سرهنگ و نگهبانان خوش‌قیافه‌ی او رابطه دارند.

مادربزرگ! او روزگاری در این آرزو بود که بتواند خیال کشتن سرهنگ را از سرش بیرون کند. تو هم او را دلداری می‌دادی و هزار بار وعده‌ی بخشش او را از سرهنگ و مردانش می‌گرفتی. به او می‌گفتی: «اگر خودت را تسلیم کنی، مثل پدری مهربان با تو رفتار می‌کند. تو نمی‌دانی که چه مرد نازنین و مهربان و تنهایی است.» «نه مادر، من پدر ندارم. می‌خواهم بدون پدر بمیرم. دیگر هرجا بروم مرا خواهند کشت.» می‌ترسید... «وای مادر! این دختران تو مرا به کشتن خواهند داد. به من پول بده، به سرزمین بسیار دوری می‌روم و هرگز برنمی‌گردم. می‌روم و خود را از شر هر چیزی خلاص می‌کنم، از شر تو، سرهنگ، از عشق

ناکام و بی‌حاصل این دختران سنگدلت.» اما خیلی زود از این حرف‌ها پشیمان می‌شد. شبی ده بار تمام شهر را برای یافتنش زیرورو می‌کردند. تااین‌که آن دوست خائنش نقشه‌ی او را برایشان فاش کرد. سال‌ها بعد از آن حادثه وقتی به‌دنبال کشف واقعیت آن روزها بودیم و به‌کمک مأموران امنیت، در سردابِ پُر از مورچه و سوسک، صدها گزارش خاک‌خورده درباره‌ی این ماجرا پیدا کردیم، دانستیم که آمدن آن‌همه زن رباخوار به مراسم تعزیه‌ی اشرف فقط به‌منظورِ یافتن راهی برای شکار و دستگیری آن مرد جادوگر و دوستانش بوده است. هنگامی که صفحه‌های زردشده و پاره‌پاره‌ی گزارش‌های گوناگون را ورق می‌زدیم، فهمیدم که همه‌ی آن‌ها در مورد وجود داشتن یا نداشتن این مرد چقدر مردّد بوده‌اند، طوری‌که واقعیتِ وجودِ خورشید تا آخرین گزارش هنوز برایشان روشن نشده بود؛ اما افرادی که در آن چند ساعت کوتاهِ عزاداری در قصر بودند، همه به وجود جاوگر شجاعی در قصر معترف‌اند که در آن روز موجب به‌راه افتادن بزمی شد که تا سال‌ها بعد نتایجش هنوز تأثیرگذار بودند و از بین نمی‌رفتند...
«جناب‌سرهنگ! من خودم مرد چشم‌شیشه‌ای را دیدم که جای چنگال جانوری صورتش را زخمی کرده بود.» سعید سلطان‌بگ در هنگام گشت زدن در یکی از خیابان‌ها این را به سرهنگ گفته بود، اما در دیگر گزارش‌ها خیال و واقعیت، قطعیت و تردید، به‌اندازه‌ای باهم آمیخته بودند که کسی نمی‌توانست به معنای واقعی حوادث پی ببرد. هیچ‌کدام از توصیف‌هایی که در گزارش‌ها آمده بود، شبیه دیگری نبود: یکی در گزارشش او را مردی توصیف کرده بود که پشت‌سرش دو بال دارد؛ دیگری او را مثل سنجاب پشم‌آلود بزرگی توصیف کرده بود؛ یکی از رباخواران در گزارشش نوشته بود که ظاهراً او را به‌شکل انسان بی‌سری دیده که از دست‌شویی‌ها بیرون آمده و دکمه‌های شلوارش را بسته است. یکی دیگر او را فقط یک دست توصیف کرده بود که در زیرزمین‌ها، صندوق‌ها و سرداب‌های تاریک جست‌وجو می‌کرده و به‌دنبال نامه‌ها و کاغذها و اسراری

بوده که بعد از مرگ اشرف نباید به‌دست کسی می‌افتاد. مادر! من خودم آن دست را دیدم که در میان گریه‌های جمعیت درون اتاق، در آن شلوغی کُشنده، به‌آرامی از لابه‌لای عزاداران رد می‌شد، عزادارانی که به‌جز بدن پاره‌پاره‌ی اشرف چیز دیگری نمی‌دیدند. رد شد و به‌آرامی از زیر پتو با ناامیدی جیب‌های آن مُرده‌ی غمگین را گشت. «مرا ببخش ای دوست عزیز! همه‌ی کاغذها را در اداره‌ی پلیس از جیب‌هایم بیرون آوردند.» این را اشرف با صدایی که از ژرفای دنیای دیگری بیرون می‌آمد، به او گفت. در سرداب‌های تاریک او را دیدم. دستی خسته و بی‌طاقت بود. داخل کمدها و تشک‌ها را به‌دنبال رازی می‌گشت. دیدم توی صندوق‌ها را جست‌وجو می‌کرد. قفل کوله‌پشتی‌هایی را می‌شکست که اشرف سبک و خالی آن‌ها را از اتاق بیرون می‌برد و درحالی‌که سنگین و پُر بودند، برمی‌گرداند. مادر! مطمئن‌ام آن مرد که زندگی‌اش را به‌خطر انداخته بود، آمده بود تا قبل از رباخواران دستش به اسرار بیفتد و آن‌ها را آتش بزند. مادربزرگ! همگی سردی و لرزش دست‌هایش را روی سینه‌هایمان حس می‌کردیم که آهسته به زیر لباس‌هایمان دست می‌برد تا بداند آیا چیزی از اسرار اشرف را پنهان نکرده‌ایم. گمان می‌کردیم که آن دستْ وزش نسیم خنکی است، اما خدای من! او دست بی‌شرم مردی بود که از درِ پشتی وارد شد و خودش را میان مردان عزاداری انداخت که همراه با جنازه به‌سوی مسجد و قبرستان می‌رفتند.

مادربزرگ! مثل عروسک آرایش‌اش کرده بودند. آن مشتی موی چپانده در دهانش را بیرون کشیده بودند. موی سرش را شانه کرده بودند. زخم بزرگ پیشانی‌اش را پوشانده بودند. پلک‌هایش را بستند. زخم‌هایش را پُر از پنبه‌های معطر کردند و با تکه‌ای از کفن سفیدش گلویش را پیچیدند. روی جای پنجه‌های سیاه مقداری پنبه‌ی سفید گذاشتند. زبان بریده‌شده‌اش را از کف دستش بیرون آوردند و جداگانه در کنار جسد نهادند. چیزی نمانده بود که او را

برداریم و به‌سوی قبرستان حرکت کنیم... نه، چیزی نمانده بود. درحالی‌که سمفونیِ آن گریه و شیون در همه‌جای قصر به یک اندازه بلند بود، ناگهان همه بوی نابهنگامِ عجیب تازی‌ها به مشاممان خورد که همچون گردبادی همراه با سعید سلطان از در و دیوار و پنجره‌ها خودشان را رساندند توی اتاق.

مردی که سال‌های سال بود به این قصر پا نگذاشته بود و حتی از آن کوچه نگذشته بود، مردی که روزی از روزها چمدان لباس‌هایش را برداشته بود و در را محکم پشت‌سرش بسته و آغوش مادرانه را انکار کرده بود... هیچ‌کس در چنین لحظه‌ی درنده و وحشتناکی، در غروبی چنین غمناک، انتظار آمدن او را نداشت.

مادربزرگ! از در و پنجره و پشت‌بام‌ها پریدند تو و میان ما ایستادند. چشم باز کردیم و دیدیم که تازی‌ها در پشت‌بام‌های بلند ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند. با پوزه‌های دراز و درنده‌ی خود بو می‌کشیدند. به راه‌پله‌ها و روی سکوها نگاه می‌کردند و پارس می‌کردند. معلوم بود بوی آن مرده اذیت‌شان می‌کند و ماجرای دیشب را یادشان می‌آورد.

«مادر!... جسد او کجا است؟ کجا است جسد آن فرشته؟ بگذارید او را ببینم، مادرجان! دستت را به من بده. در این روز شوم و نحس دستت را به من بده.» سعید سلطان‌بگ با این فریادها از میان درخت‌ها به‌پیش می‌آمد. چهره‌ی مرد مظلوم و گریانی را به خود گرفته بود. با آن نگاه زرد و خاکستری‌اش که در مردمک‌هایش برق می‌زد، عصای اقتدار و گوشه‌گیری درخشانی را به دست گرفته بود: بزرگی و اقتدار بی‌اندازه‌اش بر انسان‌ها و جانداران و پرندگان و گل‌ها و درختان این سرزمین، و درعین‌حال، اقتداری که نمی‌توانست به روح و روان خود او دست یابد و رام‌شان کند. آن روحِ ناآرام که شب‌ها او را به عذاب و ناآرامی خاصی می‌کشاند و مجبورش می‌کرد، با دستان خود، گردن پرندگان را بشکند یا با شلاق به جان تازی‌ها بیفتد تا آرام شود. اگر کسی اتفاقی از کنار

قصر او می‌گذشت و پنجره‌ی اتاق او در آن لحظه باز می‌بود، صدای ناله‌های دل‌خراشی را می‌شنید که از درون او برمی‌خاست و به خیابان‌ها می‌رسید و آرام‌آرام درون رگ و ریشه‌ی تمام رازهای این سرزمین نفوذ می‌کرد. خدایا! چقدر ریاکار بود. عصایش را چنان به‌سوی آسمان بلند کرده بود که انگار پادشاهی است که بر خدا شوریده است.

«برادر عزیزم!... برادر مهربان و دوست دوران کودکی‌ام! جسد پاکت کجا است؟ مادر به من بگو کدام دست خائنی این جنایت را مرتکب شده است؟» حتی تازی‌ها اشک‌های دروغین می‌ریختند. در راهروهای طولانی قصر راه می‌رفت و عصایش را مثل بیرق عدالت بر زمین می‌کوبید. مادربزرگ! ما، دخترانی که سعید را مردی اخمو و بیگانه و بی‌رحم می‌شناختیم، مردی که تازی‌هایش را از ما بیشتر دوست دارد... نه، مادربزرگ! آن روز ما او را نشناختیم. لاغرتر، قدبلندتر، سنگدل‌تر، و چشم‌هایش از گذشته گودافتاده‌تر و نگاهش از گذشته بی‌رحم‌تر بود. پیدا بود که امروز از روزی که تختخواب و کمد لباس‌ها و جاکفشی‌ها را آتش زد و از قصر فرار کرد، بسیار بی‌رحم‌تر و سنگدل‌تر است. معلوم بود روزهای خوش وخرم و شاد زیادی در زندگی دیده، شادی‌ای که هرگونه رحم و مروت و عشق و دوستی را در او کشته است. گاهی که سرهنگ به قصر مادربزرگ می‌آمد، اگر در گوشه‌ای او را تنها می‌یافتیم، از او می‌پرسیدیم: «جناب‌سرهنگ! سعید مشغول چه‌کاری است؟» او همیشه با خنده‌ی تلخ و وحشتناکی به ما می‌گفت: «مشغول چه‌کاری است؟! مگر سعید کاری بلد است، جز این‌که با آن تازی‌های وحشی تمام شهر را نابود کند؟» آن روز که او را دیدیم، احساس کردیم که در این سالیان دراز جدایی، آن نفرت و کینه‌ی بی‌هدف و بی‌نتیجه میان ما و او بسیار عمیق‌تر شده است. راهزن زردرنگی بود که با عصای دستش می‌خواست مادربزرگ را فریب بدهد و سوگند می‌خورد که نگذارد خون اشرف هدر برود. از انتقامی حرف می‌زد که قرار بود

تمام شهر را به‌خاطرش نابود کند. در اتاق پذیرایی قدم می‌زد. ناگهان تپانچه‌اش را بیرون کشید و به‌سوی بیچاره‌هایی گرفت که پرندگان کاغذی کودکان بالای سرشان پرواز می‌کردند و جلوی پایشان به زمین می‌افتادند. مقابل آیینه‌های درون اتاق که رسید، در صفای آیینه‌ها چهره‌ی واقعی‌اش را دیدیم. در یک لحظه آیینه‌ها گریه‌هایش را به نیشخند و عصایش را به شلاق سرخ‌رنگ و ناراحتی‌اش را به آشفتگیِ قاتلی تبدیل کردند که بی‌اراده به صحنه‌ی جنایت برمی‌گردد و بالای سر مقتول می‌ایستد.

مادربزرگ! فقط من توانستم از آن‌سوی مرزهای تاریکِ مرگش چهره‌ی واقعیِ او را در آیینه ببینم. آیینه‌ای که به‌خاطر جایگاهش به‌آسانی دیده نمی‌شد، چهره‌ی حقیقی تمام کسانی را که آن روز در آن جنایت شرکت داشتند، نشان داد. یک آن، پوست واقعی او را دیدم، دور از هر فریبی، دور از اشک‌های دروغینی که بر پوست جانورآسا و زردرنگش سُر می‌خورد. با نگاه وحشی اژدهایی خفته که خودش را توی تاریکی پنهان کرده باشد، نگاه می‌کرد و خودش را روی جسد می‌انداخت، روی آن مُرده‌ی آشفته که گمان می‌کردیم در آن حالتِ مرگ هم می‌خواهد از چنگ او بگریزد. آن گل‌های آلاله را که در این فصل سال، نابهنگام بر سینه‌ی زخمی و بی‌جان او روییده بودند، له می‌کرد. بوی او بر تمام بوها چیره شده بود، حتی بر عطر سردی که از زخم‌های اشرف می‌تراوید. نفس‌های سنگین و تند او که در لحظه‌های پریشانی مجبورش می‌کردند پنجره‌ها را باز کند ــ که اگر این کار را نمی‌کرد، بوی تندش خود او را هم خفه می‌کرد ــ تمام قصر را پُر کرده بود. قصری که در این زمان کلبه‌ی احزان و ماتمکده‌ی اشک‌های پاییزی شده بود. با دیدن سعید و تازی‌هایش گریه کردن را فراموش کردیم. همه‌مان آرام و وحشت‌زده به مردی چشم دوخته بودیم که گاهی تپانچه و گاهی عصایش را به‌سوی ما دراز می‌کرد و گریه می‌کرد، گریه‌ای که جای آن‌که دلمان را به‌رحم آورد، می‌ترساندمان. احتمال داشت این گریه‌ها

آخرین قطره‌های عشقی باشد که در سینه‌ی متعفن یک آدم روانی جا دارد. به‌اندازه‌ای نفس‌ها و نگاه‌ها و فریادهایش گیج‌مان کرده بود که یکی از میان آن جمعیت، سراسیمه و آرام ـ چراکه ناگهان سمفونیِ گریه‌هایشان قطع شده بود ـ گفت: «مادربزرگ! پنجره‌ها را باز کن.»

سعید تک‌تک اتاق‌ها را می‌گشت. صدای فریادهای اشرف را که از چلچراغ و گلوی پرنده‌ها به‌پایین می‌بارید، نمی‌شنید... نمی‌دانم!... اما شاید آن جنازه می‌خواست از جایش برخیزد و او را از آن‌جا بیرون کند. احساس کردم که یک بار دیگر چشم‌های جسد پُر از اشک شده. سعید به‌سرعت از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفت، به‌دنبال سایه‌ی مقدس و تنهای مادرش بود که گاه‌گاهی با آن چهره‌ی غمگین و نگاه‌های نازکش می‌آمد و به جسد نگاهی می‌انداخت و زخم‌هایش را ساکت و مادرانه بو می‌کشید. بدون این‌که نگاه ترحم‌آمیزش را بر هیچ‌یک از ما دختران غمگین و چشمانِ پُر از اشک بیندازد، همان نگاهی که سال‌های گذشته از او دیده بودیم. در هیأت سایه‌ای تنها و باریک و جوان می‌آمد تا با دستانش محبت مادرانه را بینمان تقسیم کند و با نگاهی مطمئن اما بدون لبخند، از راهروهایی که خود برای یتیمان درست کرده بود، بگذرد، چنان‌که تا دم مرگ صدای تق‌تق گام‌هایش در گوشم طنین‌انداز خواهد بود.

«مادر کجایی؟» با فریادهایش پنجره‌ها را می‌گشود. درِ صندوق‌های قفل‌شده را باز می‌کرد. دهانش مثل صَرعی‌ای که درحالِ غش در جهنمِ وجودش به‌دام بیفتد، کف کرده بود و برای همین، بوی نامطبوعش تمام آن قصر را پُر کرده بود. اولین بار بود که پس از سال‌ها به آن‌جا برمی‌گشت. گاهی در اتومبیل تازی‌ها در راه بازار، چشمش به مادرش می‌افتاد و می‌گفت: «مادر! هرگز به قصر عشقِ سوخته در راهروهای تاریک برنمی‌گردم، قصرِ پُر از بوی عود و شمع‌های شب معراج و زنبورهای اطراف جعبه‌های خرما و شیرینی‌های شبِ برات... آخر مادر! می‌خواره‌ای مثل من میان آن ذکر و دعا و تهلیل چه‌کار دارد؟

نه... هرگز به آن قصر که شیشه‌های شرابِ مرا از سوراخ‌ها و زیرزمین‌هایش بیرون کشیدی و شکستی، برنمی‌گردم.» مادرش چترش را بالا می‌برد و می‌گفت: «آه، شیطان پلید!... اگر ابلیس فقط یک راه داشته باشد که به قصر من نفوذ کند، آن راه تویی و شیشه‌های شرابت.» پیش از آن‌که ناامیدی‌اش از آن دو پسر به جایی برسَد که گاهی عکسشان را بگذارد تا ما نفرین‌شان کنیم، می‌خواست کاری کند که به راه راست برگردند، برای همین، اگر گاهی اشرف برمی‌گشت و از آن بطری‌های شراب آب می‌خورد، تا سه روز آب پاک را هم از او تحریم می‌کرد.

مادر! برگشته بود تا بر بالین جسد آن فرشته گریه کند. چنان خودش را روی آن جسد می‌انداخت که انگار می‌خواست آخرین نفس‌های حبس‌شده در سینه‌اش را هم از او بگیرد.

«قاتل مکار!...» این صدای خورشید جادوگر بود که در قالب یک شاهد بزرگ سخن می‌گفت. شاهدی که احساس می‌کردم در هوای کربن‌زده‌ی آن اتاق همچون صدای گردبادی می‌پیچد، صدایی که شیشه‌ها را می‌شکست. احساس کردیم نزدیک است جام‌های مسی و گلدان‌های چینی از جای خود پایین بیفتند و لیوان‌های شیشه‌ای در دست عزاداران تَرَک بردارد. مادربزرگ! خورشید جادوگر در صبح جنایت، در یک کابوس آشفته و وحشتناک، صدای فریادهای اشرف را شنیده بود، کابوسی که در آن صدها کودک سرگردان در فاضلاب‌ها به‌دنبال خرگوش سفیدی بودند، در سنگلاخی درخشان که ناگهان مثل آینه‌ای شفاف می‌شد و در دلش ستاره‌های آماسیده می‌درخشیدند. هنگامی که از خواب پرید و آن شب بی‌ستاره را با آن ستاره‌های توی خوابش مقایسه کرد، آشفته شد. ابتدا گمان کرد این فریادها صدای پرنده‌ای است که شب‌ها در خوابش پرواز می‌کنند یا صدای توله‌پلنگ‌هایی که بی‌گناه آن‌ها را کشته بود. هنگامی که فریادِ «مرا نکشید!» به‌گوشش رسید، گمان کرد فریاد آن حیوانات زبان‌بسته است که در

زمان نفرت و ناراحتی‌اش در آن بلندی کوه‌ها شکارشان کرده؛ اما هرچه بیدارتر می‌شد، صدا واضح‌تر و منبع صدا مشخص‌تر می‌شد. برخلاف قوانین خواب، صدا هر لحظه بیشتر منبع زمینی خود را بازمی‌یافت. وقتی بلند شد و از پنجره‌ی اتاق به دنیای تاریک بیرون نگاه کرد، احساس کرد آن چشم شیشه‌ای در داخل پیاله گریه می‌کند. در یک آن صدا فریاد کشید: «بگذارید مادربزرگ مرا ببیند... بگذارید او مرا ببیند بعد بکُشیدم.» با تمام توانش با دست بر سر خود کوبید و چون دیوانه‌ها به‌سرعت از میان مسافران کثیف خوابیده در راهروی هتل دوید. نگهبان هتل هم که از صدای فریاد اشرف از خواب پریده بود، به خورشید گفت: «دوباره در این نزدیکی‌ها دارند یک نفر را می‌کشند.» خورشید با تمام توان پشت‌بندِ در را برداشت و با شانه‌هایش با تمام قدرت در را فشار داد. هنگام باز شدنِ در چنان صدای مهیبی از آن برخاست که پرندگان سرگردان شب ــ پرندگانی که از بالای مناره برخاسته بودند و برای استراحت کوتاهی این‌جا نشسته بودند ــ پَر زدند و در آسمان تاریک شب سرگردان شدند.

مادر! مرا ببخش... آسمان هنوز بسیار تاریک بود و تمام ستارگان خاموش شده بودند. آن شب فقط صدای او و صدای نانوایی‌های دوردست و حمام شهر به‌گوش می‌رسید، فریاد دل‌خراشی که از تمام نقاط شهر به‌گوش می‌رسید: از اوکالیپتوس‌های زردرنگ، از زیر کرکره‌ی مغازه‌ها، از آن‌سوی قفل‌های آهنین بازارچه‌ها. سر هر کوچه و خیابانی احساس می‌کردی که جنایت‌کاران در کار جنایت‌اند... مثل دیوانه‌ها به هر طرف می‌دویدم، اما جز تاریکی چیز دیگری نمی‌دیدم و جز آن تاریکی وحشتناک اثری از هیچ‌چیز دیگری نبود. گاهی بالای سرم کبوتران پرواز می‌کردند... به‌خدا مادربزرگ! به تو دروغ نمی‌گویم. آن شب دیدم که مُردگان گورستان که فقط جمجمه‌شان باقی مانده بود، هریک شاخه‌ای درخت دستشان گرفته بودند و با صدایی که معلوم بود سال‌ها است به سکوت خو کرده، از من می‌پرسیدند: «دوست عزیز! تو می‌توانی ببینی... این فریادها از

کجا می‌آیند؟» خودشان بودند، مادربزرگ... مرده‌ها بودند، همان‌ها که می‌دانستند زنده‌ها به‌کمک آن فریادها نخواهند رفت... اما آن‌ها هم به‌خاطر فراموش کردن راه‌ها و خیابان‌های شهر ــ که دیگر در زندگی پس از مرگ به آن احتیاجی نداشتند ــ و تاریکی شدید هوا، توی شهر گم شده بودند. صبح که شد و آن شاخه‌های شکسته را دیدیم، مردم شهر فکر کردند که گردباد آن‌ها را شکسته و در خیابان‌ها به‌جا گذاشته است. من هم داستان مرده‌های شاخه‌به‌دست را تغییر دادم و گفتم که گروهی روحانی نابینا بوده‌اند که از مسجد شهر و نماز صبح برمی‌گشته‌اند.

مادربزرگ... هنگامی که کار از کار گذشته بود، صدها مرد مست و سرخوش داشتند از کوچه‌های شهر رد می‌شدند؛ آن‌ها از زیر ناقوس کلیسای مسیحیان گذشتند و سوار بر اسب‌های شاخ‌دارشان به‌سرعت گریختند. در آن لحظه مدتی بود که آن گردباد مرموز داشت می‌وزید. مدتی بود که صدای اشرف برای همیشه خفه شده بود. می‌دانستم که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند اشتباهی را که زندگی و زمان و بدسرشتی انسان مرتکب شده از بین ببرد. آن گردباد هم می‌آمد و قدرت قاطع طبیعت را برای انسان به‌نمایش می‌گذاشت... خورشید جاوگر این‌گونه ماجرا را برای مادربزرگ تعریف کرده بود... اما کی؟ در چه زمانی و کجا؟ هیچ‌کس نمی‌دانست.

فریاد کشید: «قاتل حیله‌گر... تازی‌هایت را از سر راه جسد دور کن.» تازی‌ها با شنیدن نام خود همه بر سر پنجه‌هایشان ایستادند و گوش‌هایشان را تیز کردند و مثل این‌که لرزش سردی بر اندامشان افتاده باشد، همه سر جایشان صاف ایستادند. مرغ‌فروشانی که قبلاً خورشید را می‌شناختند، اولین کسانی بودند که پس از او زیرلب آهسته می‌گفتند: «دستان کثیفت را از جسد دور کن... برادرکُش کثیف... قابیل جنایت‌کار...» «آه مادربزرگ!... می‌شنوی؟ برادرم را کشته‌اند؛ حالا هم می‌خواهند مرا بکشند.» خورشید آن‌سوی جسد

اشرف دو قطره اشک در چشمانش برق می‌زد و چشم‌هایش را در چشم‌های خشمگین و خاکستری سعید دوخته بود...

(مادر! نگذار بر بالای جسد من دعوا کنند، این مرد دوست واقعی من در زندگی بود. با همراهی او بود که می‌خواستیم آن سرهنگ وحشی را به‌قتل برسانیم، کسی را که به‌خاطر او دختران زیبای شهر تمام سال مجبور بودند تا دیروقت در زیر نور شمع تکالیف مدرسه را بنویسند. آب را آن‌قدر گران کرده بود که دیگر کسی نمی‌توانست آب بخورد. بلیت سینما و سفر را آن‌قدر بالا برده بود که کسی نمی‌توانست به سینما برود یا سفر کند. با پول‌های مردم که به‌زور از آن‌ها می‌گرفت، در فکر خوش‌گذرانی و راحتی زندگی زنانش بود. مادر، می‌خواستیم سرهنگی را بکشیم که شب‌های تو را هراسان کرده بود، کسی را که زنان را در خون کشتارگاه‌ها فرو می‌کرد و باهاشان می‌خوابید. روده‌ی گاوها را به حلقوم دخترانی می‌کرد که خود را تسلیم او نمی‌کردند و تا خفه نمی‌شدند، دست از سرشان برنمی‌داشت. این مرد، خورشید جادوگر، یگانه فرد زنده‌ای بود که به‌کمک فریادهای من آمد. آن دیگری هم برادرم است، کسی که بالاخره وعده‌اش را عملی کرد، وعده‌ای را که روزها در پشت گنجینه‌ها، زیر درخت‌های قصر، در باشگاه تنیس و هنگام بازی آشکار می‌کرد. با مستی و سرخوشی در نزدیک انبارها مرا می‌گرفت و می‌گفت: «قسم به پستان‌هایی که هر دو از آن شیر خورده‌ایم، تو را خواهم کشت.» از همان روزی که به‌دنیا آمدم، او می‌خواست مرا بکشد: «تو محصول آبروریزی مادرم هستی، محصول شب‌های گناه‌کاریِ او...» این‌ها را او به من می‌گفت. از لبان پُر از پرنده‌ام نفرت داشت... از موی پریشانم بیزار بود. هنوز بچه بودم، چاقو را بر گردنم می‌نَهاد و می‌گفت: «شهادتین خود را بخوان. همین حالا می‌خواهم سرت را از بدنت جدا کنم.» می‌گفت: «تو پسرِ که هستی؟ ها؟... به من بگو پسرِ که هستی!» بر سینه‌ام می‌کوبید و می‌گفت: «تک‌فرزند دوم... تک‌فرزند دوم!... فقط یک تک‌فرزند

وجود دارد، آن هم من‌ام. فهمیدی؟... من!»)

مادر! کاش حالا او را می‌دیدی، مثل جوجه‌کلاغ‌های ناآرام چوب‌دستی بزرگش را به جسد می‌کوفت و نگاه‌های وحشت‌زده و خیره و سراسیمه‌اش را در چهره‌ی ما می‌گرداند، چهره‌ی به‌گریه پریشان‌شده‌ی ما، پلک‌های بسته‌شده از اشک، سینه و یقه‌های زخمیِ دختران باکره، زلف‌های بیرون‌افتاده‌ی دخترانی که زودتر از سنشان پیر شده بودند، اندوه نوعروسانی که اندک‌آرایشی کرده بودند و با عجله به مجلس عزا آمده بودند، نگاهِ کودکان برهنه و تهی‌دستی که با چوب‌دستی‌های کوچکشان شبیه به نیروهای لشکر مالاریا بودند. با سراسیمگی به تک‌تک ما نگاه می‌کرد و عصایش را می‌چرخاند... «آه، ای مرغ‌فروشانِ پیخال‌زده! می‌توانم کاری بکنم که از گرسنگی مجبور بشوید پیخال همان مرغ‌هایتان را بخورید. ای کوزه‌گران لعنتی! می‌توانم مانند غول سلیمان شما را برای همیشه در آن کوزه‌های کوچکتان حبس کنم و نگذارم بیرون بیایید... نمی‌توانم؟ کسی هست بگوید نمی‌توانی؟ تو ای یخ‌فروش ملعون! تو که زمستان‌ها برف و یخ خدا را می‌دزدی و در چاله‌ای پنهان می‌کنی تا تابستان آن را به مردم بیچاره بفروشی؛ می‌توانم در آن چاله‌ی برف برای همیشه تو را دفن کنم. و اما تو ای قورمه‌فروش بدبخت که هنوز سبد قورمه را زمین نگذاشته‌ای و به من می‌گویی: قابیل جنایت‌کار. این قابیل لعنتی تو کیست؟...»

مادربزرگ! سپس نوبت خورشید جادوگر شد. «تو که هستی؟ می‌دانی که من از دیدن چشم‌های تو نمی‌توانم آرامش داشته باشم؟ آه... چشم شیشه‌ای‌ات را به من بده.» خواست چشم خورشید را از حدقه بیرون بیاورد. خورشید دست او را گرفت: «لطفاً دست کثیفت را به جسد آن فرشته نزن.»... «مادربزرگ! مادر!... کجایی؟» با تمام توان مادرش را صدا می‌زد. تازی‌هایش آماده بر چهار دست‌وپا ایستاده بودند و منتظر بودند سعید به‌شان فرمان دهد تا همه را لت‌وپار کنند. «مادر!... مادر! کجایی؟» محکم به درِ اتاقی می‌کوبید که به‌جز آن پیرزنان

و دوستان صمیمی مادربزرگ و مردان مورداطمینانش، کسی حق ورود به آن را نداشت. هنگامی که بالاخره مادربزرگ با آن زلف سیاه و پروانه‌ی سیاه مادرانه‌اش جلوی درِ اتاقش ایستاد، برای اولین بار او را با آن لباس سیاهی دیدم که فقط هنگام خواب می‌پوشیدش...

آه مادربزرگ!... تو خوابیده‌ای؟ یا در عزای این ماتم لباس سیاه پوشیده‌ای؟ «چه‌کار می‌کنید؟ می‌خواهید در خانه‌ی من چه‌کار کنید؟ می‌خواهید بالای سر جسد پسر من چه‌کار کنید؟» به صورت سعید که مثل جانوری فقط عصایش را از این دست به آن دست می‌گرفت، هیچ نگاه نمی‌کرد. دیگر از آن روز به بعد تا دم مرگ به صورت او نگاه نکرد. آن مرد محکوم شده بود که تا دم مرگ از نگاه مهربان مادرانه محروم باشد. مرغ‌فروشان و گدایان و مردان بی‌باک از مردن، همه فریاد کشیدند: «مادربزرگ! نگذار دست‌های کثیفش را به جسد این فرشته بزنند.» خدای من، همه‌چیز مثل روز حشر بود... من آن روز بچه بودم، اما آن لحظه را فراموش نکرده‌ام که نزدیک بود زیر دست‌وپای آن جمعیت خشمگین و گریان له شوم... هوای سنگین عطر آن مرگ به‌همراه بوی معطر موهای دخترانی که از کارناوال آمده بودند، درهم می‌آمیخت. کربن نفس‌های سعید و بخار تندی که از دهان تازی‌ها بیرون می‌آمد، نمی‌گذاشت نفس بکشم. زن چاقی پشت سرم بود؛ کله‌ی کوچکم میان پاهایش گیر کرده بود و گاه‌گاه یک بار هُل‌ام می‌داد و می‌گفت: «برو کنار! داری اذیت‌ام می‌کنی.» تا آن لحظه که یکی با صدایی گرفته و پُرخروش، مثل صدای غازی موقع سر بریدن، فریاد کشید: «مرگ بر سرهنگ!» چیزی ندیدم. این فریاد مثل رمزی مخفی در سرتاسر قصر طنین‌انداز شد. از داخل اتاق‌ها گذشت و آن‌سوی دیوارها رفت. از توی حیاط و لای درخت‌ها گذشت و به خیابان رسید و رهگذرانی که به‌سوی بازار می‌رفتند، آن را شنیدند. امواج را طی کرد و به حاشیه‌ی شهر رسید، تااین‌که به گوش کرولال‌هایی که تمام عمر حتا یک حرف نشنیده بودند برسد و آن را بشنوند...

با حروف بسیار بزرگ مقابل دیدگان نابینایانی ظاهر شد که مدت‌ها بود چنین حروف درخشانی را جلوی مردمکِ تا ابد خاموششان ندیده بودند.

«مادر، سرهنگ کیست؟» این را کودکی پرسید که در آغوش مادرش میان انبوه جمعیت گم شده بود. همه گریه می‌کردند. «مرگ بر سرهنگ» می‌گفتند. آن قدر با خشم گریه می‌کردند و با غضب به تازی‌ها نگاه می‌کردند که هیچ‌کدام نمی‌توانستند سعید را درست تلفظ کنند و همه «سحید» می‌گفتند. بغض حسرت و کینه گلویشان را گرفته بود. مرغ‌فروشان فریاد می‌کشیدند، کوزه‌گران می‌غریدند، خیاطان غریو برداشته بودند... آه مادربزرگ!... فریاد سینه‌ی آن جمعیت با صدای تازی‌ها درهم‌آمیخته بود، تازی‌هایی که بیهوده میان آن جمعیت انبوه از مردان و زنان خشمگین و تشنه‌به‌خون به‌دنبال فرمانده غمگین و وحشت‌زده‌ی خود می‌گشتند، فرماندهی که ده‌ها دخترمدرسه‌ای سرش فریاد می‌کشیدند: «حیوان!... وحشی!... جانور!... جانور!...» مادر، نزدیک بود دیوارها را خراب کنند. سعید با نگاه وحشت‌زده و رنگِ زردش ـ که اینک شده بود مثل رنگ گلِ‌محمدیِ زردی که داشت پژمرده می‌شد ـ عصایش را در آسمان می‌چرخاند، بدون این‌که صدایش به تازی‌هایی برسد که خشم جمعیت وحشت‌زده‌شان کرده بود و با ناله‌های بیگانه و پشیمان از میان ما فرار می‌کردند. مادربزرگ!... گچ دیوارها را می‌کندند. لامپ چلچراغ‌ها را می‌بردند و می‌گفتند: «مرده‌باد سرهنگ.» عکسِ دیوارها را کندند. تصویر روزهای برفی را پاره کردند. تصویر دخترانی را که وسط مزرعه‌ی گندم ایستاده بودند، پایین کشیدند. قاب خالی عکس‌های اشرف زیر دست‌وپایشان شکست. عکس روزگار جوانی مادربزرگ گم شد... وای مادربزرگ! مجسمه‌های کوچکِ روی طاقچه‌ها را شکستند. تصویرها را از دیوارها می‌کندند و می‌گفتند: «زنده‌باد آزادی!» بالای تک‌درختِ زرد و بیگانه‌ی توت رفتند. خودشان را رساندند بالای شاخه‌های بلند درخت گردو و آن‌جا شروع کردند رقصیدن. درخت را می‌تکاندند و فریاد

می‌کشیدند: «مرگ بر رئیس‌جمهور و بچه‌های مفت‌خورش.» بچه‌های شارلاتان و طاغی از گوشه‌ی پشت‌بام طبقه‌ی سوم آویزان شده بودند و همان‌گونه سوت می‌زدند که در سینما. از در و پنجره‌ها هرآن‌چه سالم مانده بود شکستند. عتیقه‌جات و زیورآلاتی را که روی میز اتاق پذیرایی و نمایشگاه کوچکِ توی قصر چیده بودیم، دزدیدند. مجسمه‌ی مرد شبان عربی را که زیر نور ماه برای شترهای خواب‌آلودش نی‌لبک می‌نواخت، بردند. آن مرغ آهنی‌ای را که قلّکِ دختران باکره بود، غارت کردند. آن قطار کوچکی را که روی ریل مدوّری می‌چرخید به‌یغما بردند. میمون طبل‌زن اتاق بازی دوران بچگی اشرف را قاپیدند. نعلبکی‌هایی را برداشتند که تصویر شاه و شاه‌بانو بر آن‌ها نقش بود و در مقابل هم طوری قرار گرفته بودند که انگار بخواهند همدیگر را ببوسند.

مادربزرگ! زنانی را می‌دیدم که زنبیل‌های پُر از نان را برمی‌داشتند و بیرون می‌رفتند، زنانی که بوته‌ی گل‌های درخشان را از ریشه می‌کندند و زیر لباسشان می‌گذاشتند و بیرون می‌رفتند. لعنت بر آن‌ها!... لعنت بر آن‌ها!... جوراب‌های ابریشمی، گُل‌ِیقه، یاقوت‌های شیشه‌ای و الماس‌های مصنوعی را می‌دزدیدند و فریاد می‌کشیدند: «مرگ بر سرهنگ و زن روسپی‌اش... زنده‌باد آزادی!» با دست‌وپا مشغول دزدی بودند، بسته‌ای کرم و روغن آرایش از جیب یک دخترمدرسه‌ای بیرون آوردم. سه شیشه عطر و یک پاکت سیگار و پیاله‌ای را در ساک دختر دیگری پیدا کردم. پنج قالب صابون را از خورجین پیرزنی بیرون آوردم که داشت از درِ پشتی اتاق خارج می‌شد. بچه‌ها کَره‌ها را از یخچال بیرون آورده بودند و به دیوارها مالیده بودند؛ دوشاب‌ها را به سر و صورت و لباس‌های خود مالیده بودند و فریاد می‌کشیدند: «وای مادر!... مادر! کشته شدیم.»

مادربزرگ! دانسته نیست چه‌کسی این فکر به ذهنش خطور کرد و گفت جنازه را در شهر بگردانیم... نه... آن‌ها به آن جسد هم رحم نکردند. بار دیگر او را بلند کردند. بار دیگر خون تازه را دیدیم که از زخم گلویش بیرون می‌آید. از

چشم‌های غمگین و لبان پُر از پرنده‌اش معلوم بود که می‌خواهد حرفی بزند، حرفی که هیچ‌گاه از دنیای مرگ به گوش ما نمی‌رسید. «چه خبر است، مادر؟ چه‌اتفاقی قرار است بیفتد؟ آه که چه تنگی است! کودکان دست‌های کثیفشان را با کفنم پاک می‌کنند. مادر!... مادرِ پروانه‌یِ سیاه و غمگین من!... چه‌اتفاقی قرار است بیفتد؟ مادرِ عطرهای تیز پاشیده به شب‌های روشن و خجسته‌ات! مادرِ یتیم‌خانه‌هایی که بچه‌هایش شب‌ها زیر پتو خودشان را خیس می‌کنند!... مرا کجا می‌برند؟ چقدر خجالت می‌کشم! چقدر تنهایم! در این لحظه‌ی سیاه مرگ کسی کنارم نیست، مادر! سرم به دیوارها می‌خورد. بوی آن گل‌های لعنتی دماغم را پُر کرده. می‌خواهم عطسه کنم و نمی‌توانم... آیا می‌برندم دفن کنند یا به‌جای دیگری می‌برندم؟»

می‌دانستم دوست داشتنِ ناگهانی و بی‌معنیِ ما، در آن روز، تنهاییِ پسری را که در سپیده‌دم مرگش همه به او پشت کرده بودیم جبران نمی‌کند... میان آن شلوغی و هیاهو سعید سلطان‌بگ گم شد. تازی‌های وحشت‌زده‌اش هریک به‌سمتی می‌گریختند. نه صدای پارسِ هم را می‌شنیدند و نه می‌توانستند سعید را پیدا کنند. در آن لحظه‌های خشم، محضِ سرگرمی، با چوب و چماق و سنگ به جانشان افتادیم. شکار کردن و کشتنِ آن تازی‌ها از هرکجا که شروع شده بود، تا دیروقتِ غروب در تمام محلات شهر ادامه یافت. آه مادرجان! پری‌بویم را کشتند: آن گرسنه‌های بی‌همه‌چیز او را کشتند؛ سرش را از وسط نصف کرده بودند و در آن شاشیده بودند. شاهرخ‌ام را کشتند: شکمش را پُر از گوجه‌ی گندیده و بادمجان سیاه کرده بودند. عروسک‌ام را کشتند: هر دو چشمش را درآورده بودند و دو تکه پارچه را به‌جای آن‌ها در کاسه‌ی چشم‌های زیبایش فرو کرده بودند. شکر را کشتند: لنگه‌کفشی در دهانش چپانده بودند و بر آن نوشته بودند: «سعید سلطان‌بگ!»

مادرجان! بعضی از تازی‌ها به منزل برگشته بودند و بعضی دیگر پس از

دویدن بسیار به اطراف شهر رسیده و آن‌جا سرگردان شده بودند. زحمت زیادی کشیدیم تا دوباره توانستیم آن تازی‌ها را که برای اولین بار از انسان ترسیده بودند، بار دیگر رام کنیم. در غروب آن روزِ عزا که همه‌چیز در یک چشم به‌هم زدن وارونه شد، هیچ‌کس نفهمید که سعید سلطان چگونه خودش را از آن‌جا دور کرد. روز اول کارناوال هم کسی او را ندید. این‌که چگونه خودش را از چشم مردم گم کرد، کسی نفهمید؛ اما بی‌شک همان جاسوسانی که میان جمعیت بودند، خلاص‌اش کردند و از آن‌جا فراری‌اش دادند. مادرجان! او دروازه‌های غیب را گشود و در میان آن از چشم ما محو شد. دوستان خشمگین اشرف هم که آن‌جا بودند، بدون این‌که به نگاه‌های سراسیمه و خشمگین تو توجهی کنند، او را برداشتند، و تو در آن لحظه بسیار بی‌طرف و خجالت‌زده و ساکت بودی.

«دروازه‌ها را باز کنید برویم. به‌انتقام او برگزارکنندگان آن کارناوال را به‌آتش می‌کشیم.» در یک چشم به‌هم زدن به کوچه‌ها و خیابان‌ها ریختند و فریاد و هورا سر دادند. کسانی که تابوت را حمل می‌کردند، جلوی جمعیت می‌رفتند. هنوز از خم کوچه نگذشته بودیم که دیدیم هزاران سرباز مسلح تفنگ‌هایشان را به طرف ما گرفته‌اند. به این فکر نکرده بودیم که جلوی اسلحه‌ی آن‌ها چگونه مقاومت کنیم. در یک آن، باران گلوله بر سر ما بارید. کسی نمی‌دانست از کدام راه بگریزد. به سوراخ خانه‌ها پناه بردیم. از دیوار حیاط‌ها بالا می‌رفتیم. با هردو دست درِ خانه‌هایی را می‌کوبیدیم که هرگز به رویمان باز نشد؛ درپوش فاضلاب‌ها را برمی‌داشتیم و توی آن‌ها پناه می‌جُستیم... مادربزرگ! کودکان را به شلاق و باتوم و کابل بسته بودند... ما هم فرار می‌کردیم. پا روی مرده‌های غلتیده در خون می‌نهادیم و کوچه‌به‌کوچه از دستشان می‌گریختیم. از روی پشت‌بام‌ها فرار می‌کردیم تا در کوچه‌های دورتر بتوانیم خودمان را نجات دهیم، اما آن‌ها باز جلوی ما سبز می‌شدند... خودشان بودند: سعید سلطان‌بگ و صدها ژاندارم قدبلند با سبیل‌های سیاه. به راست می‌گریختیم، می‌دیدم‌شان...

به چپ می‌رفتیم، می‌دیدیم‌شان. همه‌جا سعید همراهشان بود. حالا دیگر همه‌جا بود. دوستانمان هم برایمان تبدیل به سعید شده بودند. سایه‌هایمان هم سعید بودند. به جلو می‌دویدیم، می‌دیدیم که سر کوچه منتظر ما است. عقب را نگاه می‌کردیم، سر خیابان خودش را به ما نشان می‌داد... مادرجان! با دو دست تابوت را به‌دنبال خود می‌کشیدیم. خواستیم در خانه‌ای مخفی‌اش کنیم، اما کسی در را به رویمان باز نکرد. خواستیم او را روی شاخه‌های درختی بیندازیم و با برگ بپوشانیم، اما نتوانستیم. دوست من می‌خواست او را توی فاضلابی بیندازد، من نگذاشتم. دستِ‌آخر او را در مخروبه‌ای، پشت یک کُپه سنگ، پنهان کردیم تا با چشم‌های غمگین و اشک‌آلودش به آسمان نگاه کند. همه فرار کردیم. خودمان را در آتشدان حمام‌ها مخفی کردیم، اما تازی‌هایی که آورده بودند تا دنبال ما و تازی‌های زخمی و سرگردانِ همراهشان بگردند، ما را پیدا می‌کردند... در دست‌شوییِ خانه‌های ثروتمندان، توی کمد لباسِ بیوه‌زنانِ عاشق... زیر تختخواب‌های یتیم‌خانه‌ی مادربزرگ، تک‌تک و دسته‌دسته، ما را بیرون کشیدند... توی سطل زباله‌ها رفتیم و خودمان را قایم کردیم. به حمام زنانه رفتیم و آن‌جا چشمانمان را محکم بستند و گوشه‌ای نشاندند تا زنان برهنه را نبینیم... اما مادربزرگ! سودی نداشت، تازی‌ها بازهم پیدایمان کردند. دستِ‌آخر در نیمه‌شبی جسد را هم در آن مخروبه پیدا کردند. زخم‌هایش پُر از مورچه شده بودند. جسد را توی کامیون نظامی سبزرنگی انداختند. از شکاف کفنش باز جای ضربه‌های شلاق و جای دندان‌های تازی‌ها نمایان شد. آن بوی عطرِ مرگْ کامیون را پُر کرده بود. در شب دیگری باز صدای زنگ خانه‌ی مادربزرگ را به‌صدا درآوردند. این بار افسر پاکیزه و تَر و تمیزی بود، با چهره‌ای کودکانه و موهای زردرنگ. به کودکی می‌مانست که در کوچه بازی کرده و توپش افتاده باشد توی حیاط ما. جنازه را در کفن پاره‌پاره برگرداندند و یک بار دیگر از میان درخت‌ها بردند و گذاشتند روی همان سکو که آن روز گذاشته

بودند. این بار جسد او بوی باروت شلیک‌های آن غروبِ وحشت را می‌داد، درحالی‌که از افسر بوی ساندویچ کارناوال و الکل و آرایش‌های زنانه می‌آمد.

مادر! جسد هیچ شباهتی به اشرف نداشت. در این زمان رنگش سفید سفید بود. طوری عوض شده بود که اگر او را می‌دیدی نمی‌شناختی؛ انگار که کلریدآمونیم به رویش پاشیده باشند. چند قطره خون بر گوشه‌ی لب‌هایش خشک شده بود. مادربزرگ، او را آورده بودند تا برای آخرین بار ببینی‌اش. سرهنگ و دادستان کل دستور داده بودند که برای حفاظت جسد پسرت از دست غارتگران و بی‌سروپاها و یاغی‌ها آن را تحت نظارت خودشان دفن کنند... تحت حفاظت دولت.

در آن شب که جز صدای گریه‌ی ضعیف و صدایی موسیقی غمگین و ضعیف کارناوال چیزی به‌گوش نمی‌رسید، مردان سرهنگ و سربازانش به‌آرامی و با زورِ تفنگ‌هایشان آن افندی وحشت‌زده را ــ که از اتفاق، همسایه‌ی قصر دختران خجالتی و غمگین باکره شده بود ــ از خانه بیرون کشیدند. همسایه‌ی سمت چپ را، معلم مدرسه‌ی ابتدایی را که پیژامه‌ی اتونکشیده‌ای به‌پا کرده بود، کارمند تازه‌دامادی را که معلوم بود تازه از حمام بیرون آمده، مغازه‌داری را که شلوار سفید و کلاهی بر سر داشت، از زیر پتو بیرون کشیدند، بدون این‌که به او فرصت دهند بند شلوارش را ببندد...

مادر! ببین به چه روزگاری دچار شده‌ایم، ببین... آن‌ها باید برای ما مشخص کنند که چه‌کسی به تشیع جنازه‌ی یک نوجوان ناکام برود و چه‌کسی نباید در آن شرکت کند: مردان پیژامه‌پوش، مردانی با چوخاهایِ بدون شلوار، کارمند پیری که عینکش را فراموش کرده بود بزنند، کسانی که باید دستشان را می‌گرفتیم تا پایشان به سنگ‌های تیز قبرها گیر نکند، مردی که از سر عجله و شلختگی هنوز مسواکش دستش بود، و دست‌آخر، مُلایی که یک جفت دمپایی به‌پا داشت و لُپ‌های بادکرده‌اش از دندان‌درد و چشم‌های قرمزشده‌اش از

بی‌خوابی کاملاً پیدا بودند، مُلایی که زیرپوش بدون عبا و عمامه‌ی بدون کلاه بر سر گذاشته بود؛ این‌همه را جمع کرده بودند تا جنازه را تشیع کنند.

مادربزرگ! ما را از کوچه‌های پیچ‌درپیچ بردنـد. ابتـدا جنـازه را در همـان کامیون سبز گذاشتند، بدون این‌که تابوتی برایش بیاورند. رویـش پتـوی سـیاه و خال‌داری کشیدند و با همان کفن پاره‌پاره او را به‌سمت قبرسـتان بردنـد. سـرباز آبله‌رویی، با قیافه‌ای شبیه مرغان آبله‌گرفته، به ما گفت: «فرصت نـداریم بـرایش کفن تهیه کنیم.» جسد را جلو می‌بردند و ما هم آرام‌آرام پشت‌سرش مـی‌رفتیم. حرف زدن ممنوع بود. سیگار کشیدن هم قدغن بود. در سـکوت کشـنده‌ای او را به قبرستان رساندیم. آن‌جا میان هزاران قبر دیگر برایش قبر بسیار عمیقی کندند. خدایا! نگذاشتند هیچ‌کدام‌مان جسد را لمس کنیم. سه سرباز او را توی چالـه‌ای گذاشتند که بوی نمناک شدیدی از آن بر می‌خاست. قبل از این‌که سربازان او را کامل پایین بکشند، موش کوری خودش را پایین انداخت و تـوی قبـر او رفـت. همه‌چیز در سکوت انجام شد... همه‌چیز! به تک‌تک ما گفتنـد کـه نبایـد کـس دیگری چیزی بداند؛ نباید هیچ‌کس از این ماجرا بویی ببـرد. مـادربزرگ! همـان شب که جسد را تسلیم خداوند می‌کردیم، سعید پشت کامیونی نشسته بـود و از پشت یک عینک دودی به ما نگاه می‌کرد. نه... نباید کسی بویی ببرد. آیه‌هایی را که روحانی باید به‌عنوان آخرین خداحافظی بر مزارش تـلاوت مـی‌کـرد، بـه‌زور ناتمام گذاشتند: «جناب ماموستا! عجله داریم. کارهای مهم دیگری باید بکنیم. فرصت این کارها نیست. همه‌ی ما این حرف‌هـا و آیـه‌های تـو را ازبـریم... امـا نباید کسی چیزی بفهمد. همه باید بگویید مراسم خـوب و کامـل برگـزار شـده است. همه‌چیز مطابق اصول تشییع‌جنازه‌ی یک شـخص محتـرم و مهـم برگـزار شده است... فهمیدید!»

مادربزرگ! ما را سوار کامیون کوچکی کردند. هریک از ما را جلـوی منـزل خودمان پیاده کردند. «شب بخیر، جنـاب ماموسـتا!...» «شـب بخیـر، کارمنـد

خوش‌تیپ... یادت نرود نباید کسی بویی ببرد، هیچ‌کس، حتی نوعروس زیبا و خوشگلت. شب بخیر...» «ای گران‌فروش خواب‌آلود، این دست نباید از آن دست بویی ببرد...» «شب بخیر...» «شب بخیر...» «شب بخیر...»

این آخرین جمله‌ای بود که در آن تاریکی شب شنیده می‌شد و سپس مثل هر چیز دیگری در آن جهان ساکت و بزرگ... آرام‌آرام خاموش می‌شد.[۱]

۱. این رمان در بهار و تابستان ۱۹۸۶ در مرز عراق و ایران نوشته شد. در زمستان ۱۹۸۷ مورد بازبینی قرار گرفت و سرانجام در سال ۱۹۹۷ نخستین بار در سوئد به‌چاپ رسید.

**از این نویسنده در انتشارات افراز منتشر شده است:**

**آخرین انار دنیا** (رمان)
مترجم: آرش سنجابی

**قصر پرندگان غمگین** (رمان)
مترجم: رضا کریم‌مجاور

**نردبانی در غبار** (شعر)
مترجم: عباس محمودی

**آیا با لاکان می‌توان انقلابی بود؟**(نقد و فلسفه)
مترجم: سردار محمدی

تصوير ابو عبدالرحمن الكردي

# مەرگی تاقانەی دووەم

## بەختیار عەلی

وەرگێڕ: سەردار موحەمەدی



عکس: یاسین محمدی

**از آفریدن قهرمانان داستان‌هایت و این‌که این شخصیت‌ها هنوز زنده هستند چه احساسی داری؟ در ورای این سؤال سخنی از ساراماگو به‌ذهنم رسید که می‌گوید: «نویسندگان می‌توانند شخصیت‌های بیافرینند که از انسان‌های معمولی عمر بیشتری داشته باشند»، آیا شخصیت محبوبی در داستان‌هایت وجود دارد که قرابتی با تو داشته باشد و احساس کنی که هنوز زنده است؟**

برای من، شخصیت اشرف در رمان مرگ تک‌فرزند دوم زنده‌ترین شخصیتی است که تا حد زیادی به خود من شبیه است.

**چرا؟**

شاید تعبیر این امر کمی دشوار باشد، اشرف در وضعیت تک‌فرزندی زندگی می‌کند، من نیز تک‌فرزند بودم. تک‌فرزند پسر در میان تعداد زیادی از خواهران. کودکی خود را در میان تعدادی از خواهران به‌سر بردم. همچنین هر دوی ما در وضعیت نارضایتی از جهان به‌سر برده‌ایم. البته دلایل این عصیان و ناراحتی شاید متفاوت باشد، اما بر این باورم هر دوی ما در نوجوانی و کودکی خود دارای تجربه‌های مشترکی هستیم. مرگ تراژیک او شاید تصویری از مرگ کودکی من باشد. همان اندازه که مرگ اشرف مرگی سیاسی است و به‌دست عده‌ای از مردم و دوستانش کشته می‌شود، به همان اندازه شبیه به مرگ کودکی من است. درست است که من برادر نداشته‌ام، اما به‌نوعی می‌توان مرگ اشرف را نماد و سمبل مرگ دوران کودکی دانست، که در آن‌جا بسیار به زندگی من شبیه است.

**(از مصاحبه با بختیار علی، در رادیو کردی، برنامه‌ی زایله)**

داستان جهان- ۱۱۴ رمان- ۷۸
ISBN: 978-600-326-150-1




www.afrazbook.com

designed by